

دانلود کتاب



پر

نویسنده : شارلوت مری ماتیسن

A large, stylized white graphic, resembling a calligraphic letter or a decorative flourish, is centered on the page. It has a thick, flowing shape with a pointed top and a swirling bottom. The background is split into two main colors: a vibrant red on the left and a muted teal on the right.

ما تيسن

ترجمه میمنت دانا

... زندگی قمار است، ماجر است، انسان یا می برد یا
می بازد، زندگی مثل معرکه ایست که پایان ندارد
وقتی صدای یک نفر کم کم ضعیف و خاموش شد،
صدایی جوان تر و نیرومندتر رشته بقیه داستان را
می گیرد و ادامه می دهد...

هنگامی که محکمه «راجر دالتون» را به جرم اختلاس به سه سال حبس محکوم کرد نکته‌ای که پیش از همه توجه تماشاچیان را جلب می‌نمود آن بود که محکوم اندک توجهی به این حکم نداشت و با قدمهای محکم و گردن افراشته سالن دادگاه را در حالی که تبسمی بر لب داشت ترک کرد، تبسمی که حاکی از رضایت و موفقیت بود. زنهای اختیار می‌گفتند: «چه خوش قیافه است» و حتی هیأت قضات حس می‌کردند که میان او و سایر محکومین تفاوت بسیار است.

تمام زحمات قضات برای آن که بدانند مبلغ مورد اختلاس که یک هزار و دویست لییره^۱ بود به چه منظور پرداخته شده و متهم با آن چه کرده است به نتیجه نرسیده و اغلب سوالات آنان بدون جواب مانده بود. به علت این سکوت اسرارآمیز و لیخند دایمی که بر لبان محکوم دیده می‌شد او را احمقی لجوج می‌دانستند و به همین جهت تقاضای پژوهش او رد شد. چهار سال بعد از این واقعه بود که من به حقیقت این قضایا پی بردم.

آشنایی من با راجر دالتون از طفولیت که به مدرسه می‌رفتیم شروع می‌شد ولی بعد از آن بواسطه عقاید و سلیقه‌های مختلف فاصله‌ای بین ما ایجاد شد، یعنی من جوانی خود را با برنامه معمولی خوشگذرانی و تفریح که رقص و فوتبال در زمستان و تنیس در تابستان (که خیلی با حالا فرق داشت، یعنی تنیس مرکب بود از چای و ساندویچ و لاس زدن با خانمها) می‌گذراندم، ولی راجر از همه اینها بیزار بود و من تقریباً او را دیگر نمی‌دیدم.

در کودکی صدای خوبی داشت و در دسته گُر کلیسا آواز می‌خواند. ولی بعد از بلوغ و تغییر صدا، آن گرمی و گیرایی را از دست داد و گرنه حتماً شهرتی بسزا پیدا می‌کرد. بینهایت به موسیقی علاقه‌مند بود. تقریباً همه چیز را روی پیانو و ویولن و ارگ می‌نواخت، بلی او از همان وقت دیوانه موسیقی بود.

وضع اقتصادی خانواده او متوسط بود. دو برادر از خود بزرگتر داشت که شغل پدر را که تجارت بود ادامه دادند، ولی راجر چهارده سال قبل از جنگ در یک شرکت بیمه در شهر بریستول مشغول کار شد و بعدها به لندن آمد. سی دو ساله بود که به فرانسه رفت و در جنگ شرکت نمود و ۴۱ ساله بود که زندانی شد. می‌گفتند خدمت خود را در جنگ با افتخارات و درجات زیادی طی نموده و با درجه سرهنگی آنها تمام کرده است. در آن هنگام که زندانی بود من هرگز به دیدارش نرفتم و چیزی به او ننوشتیم و همیشه متحیر بودم که چرا مرتکب چنین کاری شده است. شنیده بودم که خانواده‌اش او را مرده حساب کرده‌اند. برادرانش هرگز ناهمی از او نمی‌بردند و هیچ یک از رفقای او دیگر او را نمی‌پذیرفتند. من با اینکه یقین داشتم باید دلپلی محکم برای ارتکاب چنین جرمی وجود داشته

بلند احوالی از او نپرسیدم و تصور هم نمی‌کردم که در آن روز سرد و سخت بارانی در محکمه مرا دیده باشد. همان روزی که قاضی با کمال قساوت و بدون رحم، از هیچ‌گونه تحقیری نسبت به او فروگذار نکرد.

خلاصه سه سال دوران حبس او سپری شد و چند ماهی بعد از خلاصی او بود که به سراغ من آمد و مرا غرق در حیرت و تعجب کرد.

یک شب سرد بهاری بود، تازه پنجره را بسته، چراغ را روشن کرده بودم و به آتش بخاری ور می‌رفتم که خدمتکار من، «بسی»، داخل شد و گفت:

«یک آقای که اسمش را نمی‌گویند می‌خواهد شما را ببیند، می‌گویند که شما او را می‌شناسید. ولی من هرگز او را در اینجا ندیده‌ام.

من آتش بخاری را قدری زیرورو کردم و پس از قدری تأمل گفتم:

«بسیار خوب، او را راهنمایی کنید.

یک دقیقه بعد راجر دالتون در آستانه اتاق ایستاده بود و با تبسم به من نگاه می‌کرد. همان قد بلند و اندام ورزیده کمی لاغرتر، موهای شقیقه‌اش کاملاً خاکستری شده، و رنگ و رویش سوخته و هوا خورده بود، با چشمان گیرا و درخشانش مثل این بود که سؤالی می‌کند. بالاخره با بشاشت گفت:

«سلام ویویان، اجازه می‌دهی داخل شوم؟

من که از تعجب دهانم باز مانده بود و بهت زده او را خیره خیره نگاه می‌کردم فقط توانستم بگویم:

تویی! عجب!...

گفت:

«اگر میل نداشته باشی داخل نمی‌شوم.

به طرف او رفتم و گفتم:

لوس نشو، بیا بنشین و همه چیز را برایت بگو.

در موقع دست دادن به قدری دستم را فشار داد که بی اختیار ناله‌ام بلند شد. با خنده گفت:

- معذرت می‌خواهم رفیق، بعد از سه سال انسان همه چیز را فراموش می‌کند.

پهلوی بخاری نشستیم و من گیلانی و یسکی به او تعارف کردم و روبرویش نشستم و منتظر شدم. قیافه او چنان می‌نمود که از مسافرت دور و درازی بازگشته باشد.

راجر بی حرکت و ساکت نشسته در رویای عمیق فرو رفته بود، سپس چشمانش را به من دوخت و گفت:

- من از پذیرایی تو شک نداشتم و برای موضوعی نزد تو آمده‌ام، زیرا که تو تنها فردی هستی که من می‌توانم به او روی آورم، برای این که فکر می‌کنم تو می‌توانی قضایا را از دریچه حقیقت ببینی.

- امیدوارم چنین باشد.

- البته تو می‌توانی بگویی ننگ یک دوره سه ساله زندانی کلفی است که هر دوستی از دیدن من ابا کند، رفتن من به زندان نتیجه عملی بود که از من سر زد و این طبیعی بود، ولی ویویان بدان که وجدان من آلوده نیست.

در اینجا راجر بلند شد و دستها را به آسمان بلند کرد و گفت:

- به خدایی که در مقابلش ایستاده‌ام قسم می‌خورم که وجدان من از هر خلاف و جنایتی مبرا است.

- راجر کافی است!

- از نظر قانون و از چشم آنهایی که می‌دانند من یک هزار و دویمت لیره دزدیده و به‌خاطر آن به زندان رفته‌ام من یک نفر جنایتی، یک دزد هستم ولی ...

در اینجا تبسمی کرد و چنین ادامه داد:

- به هر جهت تو همه قضایا را خواهی دانست. اولاً من آمده‌ام یک خواهشی از تو بکنم، بلکه دو خواهش که هر دو برای من خیلی مهم هستند وگرنه مزاحم تو نمی‌شدم.
- بگو.

- من این داستان را نوشته‌ام و اگر تو اسامی آن را تغییر دهی می‌توانی از آن استفاده کنی، کار تو نویسندگی است، گرچه بین خودمان باشد اگر من برای یک داستان واقعی اینقدر جان‌کندم تا نوشتم، نمی‌دانم تو چطور می‌توانی افسانه سر هم کنی و از این راه نان بخوری، حقیقتاً کار سختی است.

احساس می‌کردم که خیلی عصبانی و ناراحت است و برای همین آنقدر حاشیه می‌رود، گفتم:

- بسیار علاقه‌مندم که این داستان را بخوانم.

- حقیقتش را بگویم، من می‌خواهم این داستان را به تو بفروشم، من یکصد لیره لازم دارم.

من از این حرف بی‌اندازه متأثر شدم پرسیدم «خواهش تو همین بود؟»

- یکی از آنها! آن دیگری خیلی سخت‌تر است و قبل از اینکه این

داستان را بخوانی نمی‌توانم آنرا به تو بگویم.

- کجاست؟

- بیرون روی میز در راهرو.

سپس دستها را بهم مالید و نفسی کشید، مثل اینکه باری از دوشش

برداشته شده باشد. گفت:

- بردار، می‌دانی که من با هفته‌ای پنج شلینگ زندگی کرده‌ام تا

توانستم آن را بنویسم. من تصمیم داشتم حتماً این کار را بکنم لذا به مجرد بیرون آمدن از زندان به یک دهکده ماهیگیری نزدیک «دون» رفتم محل خلوت و دور افتاده‌ایست، کسی مرا نمی‌شناخت زمستان سختی بود، باد و باران و امواج دریا تنها مونس من بودند و من نوشتم نوشتم، نوشتم باور کن با خون دل نوشته شده است و یقیناً ارزش یگصد لیره را برای تو خواهد داشت.

- حتماً همین‌طور است ... کجا منزل داری؟

- اتفاقی در ماری لیون گرفته‌ام، جای بسیار بدی است، گله گله زنان هر جایی دائماً در ایاب و ذهاب هستند، وقتی آنها را می‌بینم با آن توالت‌های زننده، جواهرات بدلی، عطرهای مهوع، چشمه‌ها، لبها، اوه چه بگویم، از کرده خود راضی می‌شوم و حاضرم که دوباره آن را تکرار کنم.

- چه وقت پول را لازم داری؟

- حالاً نه من کارهایی دارم که باید مرتب کنم. آخر من می‌دانستم که به زندان می‌روم، و مبلغی پول نقد داشتم، غیر از آن هزار و دویست لیره که آن را برای روزی که از زندان خارج می‌شوم پنهان کرده بودم و با آن تا به حال گذران کرده‌ام و حالا بعد از ترتیب یک سلسله کارهایی که امیدم به تو است خواهم رفت.

دوست عزیز تو می‌توانی هر چه باشد آن را انجام یافته حساب کنی.

- می‌دانستم من اشتباه نکرده‌ام. خوب بیش از این وقت تو را نمی‌گیریم، کاغذها را روی میز بیرون گذاشتم.

سپس برخاسته بیرون رفت و یک بسته قطوری که در کاغذ قهوه‌ای رنگی پیچیده شده بود آورد و به من داد و گفت:

- آنرا باز نکن تا من بروم. من برای شنیدن نتیجه قضاوت تو غروب

یکشنبه به تو سر می زنم امروز پنجشنبه است به نظرم وقت کافی باشد.

- من این را امشب می خوانم تو فردا بیا.

- نه همان یکشنبه، یک دنیا از تو ممنونم.

- راجر حالا نرو، قدری بنشین، یک گیلان دیگر بنوش.

دل نمی خواست به این زودی برود ولی مثل اینکه تمام انرژی و اعتماد به نفس او که اول ورود جلب توجه می کرد از میان رفته بود، قیافه اش خسته و گرفته به نظر می رسید و این خود دلیل بر خستگی شدید اعصاب بود. معذرت خواست و با عجله بیرون رفت.

بعد از رفتن او مدتی بی حرکت نشستم و بعد بسته کاغذ را با کنجکاوی باز کردم، در این که او مرتکب جنایتی شده بود شکی نبود، پس ببینم چه نوشته است.

با عجله اوراق را برگرداندم و از اینجا و آنجا مقداری خواندم و در حالی که غرق در دریای حیرت بودم با خود گفتم: این افسانه است چطور ممکن است راست باشد؟ آن هم در زندگی دالتون که می‌دانستم با زن و یگانه فرزندش که دختر بزرگی بود و من آنها را ندیده بودم در یکی از محلات ساکت و بی‌روح ولی آبرومند زندگی می‌کرد. می‌دانستم که هر روز به اداره خود می‌رفت و بعد از انجام کار روزانه که سالها بدان عادت کرده بود به رستوران ارزانی برای صرف ناهار می‌رفت و هر شب به منزل باز می‌گشت، که در زمستان در گوشه‌ای پهلوی بخاری بنشیند و سیگار بکشد و در تابستان به گل‌های خود آب بدهد و حالا اگر این مطالب راست باشد و اغراق نگفته باشد بیش از آنچه تصور می‌کردم شور عشق و احساسات هر زندگی او موجود بوده، بیش از هر کس، حتی بیش از من خوشگذران که موقعیت بهتری داشتم. هر چه بیشتر می‌خواندم بیشتر حسرت می‌بردم و آرزو می‌کردم که به جای او بودم، شانس او و جرأت و جسارت او را داشتم. برای اینکه می‌دانستم اگر عشقی هم به زندگی من داخل می‌شد هرگز حاضر

نبودم در ازای آن این فداکاری و از خود گذشتگی را که راجر بی تردید و چون چرا کرده است، بکنم.

ساعتها می خواندم و هر چه پیشتر می رفتم فکر می کردم یقیناً نصف اینها را تصورات و تخیلات اوست و حقیقت نداشته است. شب به پایان رسید، هوا روشن شد و آتش بخاری مدتی بود خاموش گشته و اتاق سرد شده بود که من داستان را تمام کردم. سنگینی و خستگی که در بدن و روح خود احساس می کردم و ادا کردم کرد که به رختخواب بروم و تا ظهر بخوابم. پس از آن استحمام کنم و برای ناهار بروم.

خاطره آن داستان تمام روز با من باقی بود. سپس به منزل برگشتم، فکر کردم کاش راجر قبل از یکشنبه به من سر می زد ولی به یاد آمد که او میل داشت من نه تنها داستان او را بخوانم، بلکه در آن تعمق و تفکر کنم و جزئیات را در نظر بگیرم و خوب روی آن قضاوت کنم.

نوشته بود:

یکی از شبهای سرد و سخت بود، باد می وزید و باران به شدت می بارید و من به سختی در آن کوچه تنگ بین عمارات بلند راه را پیدا و طی می کردم. چراغهای کم نور در آن کوچه غم افزا سوسو می زد و روی زمینهای پر گل و لای سایه های درازی می انداخت. برای یک موضوع عادی در یک همچو شبی عقب یک کار اداری می رفتم، شخصی که زندگی او به مبلغ زیادی بیمه شده بود مرده بود و از آنجا که حوادث قدری مشکوک به نظر می رسید مرا برای بازپرسی و تحقیق فرستاده بودند از طرف پلیس هم تحقیقات به عمل آمده بود ولی دکتر اجازه دفن نمی داد و می گفت که مرگ او مشکوک به نظر می رسد و اینک من برای تحقیق قضایا از طرف شرکت بیمه مأموریت داشتم.

از زیبایی بعضی عمارات مخصوصا معماری آنها معلوم بود که اینجا یک وقت از محله های شیک و آباد شهر بوده است. منزل شماره ۱۹ که مقصود من بود بین یک کافه بسیار کثیف و پست و یک دکان

ماهی سرخ‌کنی واقع شده بود. اتفاقاً این یکی از عمارات زیبا بود که با پنجره‌های بلند و منبت‌کاری شده در این میان با ابهت و وقار تمام قدر برافراشته بود.

بعد از ساعت شش من به آنجا رسیدم. از پله بالا رفتم و شماره ۱۹ را پیدا کردم. معماری راه پله بسیار زیبا و ظریف بود و من فکر کردم که حتماً خانمهای قرن هیجده با آن لباسهای بلند خیلی از این پله‌ها، بالا و پایین رفته‌اند.

آهسته انگشت به در زدم. نمی‌دانم چرا اشباح خیالی به نظرم می‌آمد که در راهروها در آمد و رفت بودند، و در همین موقع بود که من صدای او را شنیدم. اگر من صدای آواز او را در آن روز سرد و بارانی در ساعت شش و ده دقیقه بعد از ظهر نشنیده بودم هرگز مرتکب جنایتی نمی‌شدم و به زندان نمی‌رفتم، و بالنتیجه یک نفر منغور و مطرود جامعه نبودم و شاید اگر ساختمانها آنقدر شاعرانه و خیال‌انگیز نبودند و تولید احساسات و تصورات نمی‌کردند صدای او آنقدر دلنواز و گرم به گوشم نمی‌رسید. به مجرد کوبیدن در آواز قطع شد و پس از لحظه‌ای در عمارت بازو دختری جوان با من روبرو شد.

- این شما بودید که می‌خواندید؟

- بله آقا.

- اسم شما چیست؟

- ماویس کوتزل.

- دختر برنارد کوتزل.

نگاهش را مانند طفل معصومی به من دوخت و گفت:

- نه ... دخترش نه!

پس خواهرش؟

موهایش طلایی بود، ولی من نتوانستم آن شب رنگ چشمهایش را ببینم و یا ببینم که دهانش چقدر شیرین و نمکین است. فقط یک دنیا لطف و زیبایی با عالمی غم و اندوه توأم می دیدم. رنگش خیلی پریده و بی رنگ بود، طوری مرا نگاه می کرد که گویی مرا نمی بیند، آنقدر ظریف بود، مثل یک بچه، یک بچه زیبا و تنها.

- نخیر ... من زن او بودم.

۴

جمله آخر را طوری با تانی و آهسته بیان کرد که معلوم بود چندان میل به نشان دادن بستگی با متوفی را ندارد. آنقدر بچه و ظریف بود که با خود گفتم نباید بیش از هیجده سال داشته باشد. به او گفتم که به چه منظور آمده‌ام و او مرا به داخل راهنمایی کرد. پرسیدم:

- کسی دیگر هم با شما در منزل هست؟

- نه تنها هستم.

نمی‌دانستم چطور شروع کنم، هیچ میل نداشتم این طفلک را سؤال بپیم. یک دفعه به خاطرم رسید که باید جسد هنوز آنجا منتظر دفن باشد و این فکر مرا با کنجکاوی بیشتری متوجه او کرد. آنجا ایستاده چشمانش را به زمین دوخته بود و منتظر بود من سؤالاتم را شروع نمایم، ضمناً آهنگی را زمزمه می‌کرد که در چنین موقعیتی غریب به نظر می‌آمد. نظری به اطراف انداختم، اتاقی بود با سقف و پنجره‌های بلند، فقط دو تا از پنجره‌ها پرده نازکی داشت و فرش کف اتاق منحصر به قالبچه نازکی بود که جلو بخاری انداخته شده بود، مبلی و اثاثیه چوبی گرچه کهنه و از هم در

رفته بود ولی از چوب گردوی بسیار عالی ساخته شده و معلوم بود روزهای بهتری را به خود دیده است، همه چیز در اتاق دم از عدم توجه و بی‌علاقگی می‌زد. مقداری پارچهٔ مشکی و یک چرخ خیاطی روی میز بود و معلوم می‌شد طفلک مشغول تهیهٔ لباس عزا بوده است.

چنین به نظرم آمد که بزارد کوتزل یک وقت روزگارش سر و صورتی داشته است. در شرکت بیمه اسم او را با عنوان و القاب ذکر نموده و نوشته بودند که او در شصت سالگی پول خود را از بیمه خواهد گرفت و اینک در ۶۶ سالگی فوت کرده بود. ۶۶ سالگی و این موجود ظریف. و این بچه کم‌یقیناً بیست سال بیشتر نداشته زن او بوده است.

من یک دفعه به سوی او برگشتم، خیلی چیزها می‌خواستم ببرم.
- خانم کوتزل بسیار متأسفم از اینکه مزاحم شما می‌شوم راست است که دکتر اجازه دفن نمی‌دهد؟

- بله.

- شوهر شما چند وقت مریض بود؟

- در حدود ده روز.

- راجع به مرض او سؤالاتی کردم که مرتب جواب می‌داد سپس پرسیدم

- آیا شما به تنهایی از او پرستاری کردید؟

- آه! نه.

- کی به شما کمک می‌کرد؟

- خواهر روحانی ماری ژوزف.

- ممکن است آدرس او را به من دهید؟ فوری آدرس را نوشته به من

داد. پرسیدم:

- در موقع مرگ کی با او بود؟

- او تنها مرد.

- چطور، تنها؟

- بله، ماری ژوزف در این اتاق بود و من از منزل برای خرید بیرون رفته

بودم.

- چه مدت بود که پرستار او را ترک گفته بود؟

- فقط چند دقیقه‌ای آمده بود غذا درست کند.

- خانم کوتزل می‌توانید دلیلی برای این هرگ ناگهانی ذکر کنید؟

- نه.

- ممکن است انتحار کرده باشد!

- نه او چنین کاری نمی‌کرد.

- چرا نه؟

- او از مرگ می‌ترسید. از تصورش هم بیزار بود. راست است که از وضع

زندگی خودش راضی نبود ولی می‌گفت در شصت سالگی پول بیمه عمر

خود را گرفته و از اینجا رفته تفریح خواهد کرد. چند سالی بیش نمانده بود

که این کار را بکند.

- چهار سال دیگر.

- او زندگی خود را سالها پیش از اینکه او را بشناسم بیمه کرده بود. او!

شاید هم پیش از آنکه من متولد شده باشم. من نمی‌دانم. بعضی وقتها

لاف می‌زد و می‌گفت که حق بیمه خود را مرتب پرداخته است و عنقریب

تمام آن را می‌گیرد و زندگی را از نو شروع خواهد کرد. می‌گفت که این مبلغ

آنقدرها نیست که عوایدی داشته باشد، ولی می‌تواند چهار روز با آن خوش

باشد، این عین عبارت اوست.

- ماری ژوزف از وقتی که شوهر شما مرده اینجاست؟

-اوه بله، ما با هم هستیم، و حالا برای خرید رفته است.

-چه وقت بر می‌گردد؟

-بزودی، وقتی که شما در زدید من خیال کردم اوست.

-من میل دارم او را ببینم.

-بسیار خوب پس بنشینید، طولی نمی‌کشد که بر می‌گردد.

من روی یک صندلی نزدیک بخاری سرد نشستم، دخترک هم رفت خیاطی خود را برداشت و شروع به دوختن کرد، کلمه‌ای حرف نمی‌زد، حتی نگاهی هم به طرف من نمی‌کرد. من مواظب او بودم و ضمناً حوادث دو روز گذشته خود را به خاطر می‌آوردم و روی این موضوع که ممکن است مرگ این شخص غیرطبیعی باشد فکر می‌کردم. طولی نکشید که صدای پای سبکی شنیده شد و یکی انگشت به در زد. ماویس کوتزل در را باز کرد و ماری ژوزف داخل شد و همین که یک نفر غریبه را در اتاق دید، با کمال متانت سری به احترام خم نمود و کیف سنگینی از اشیاء خریداری شده را روی میز گذاشت.

-خانم! من از طرف شرکت بیمه مأمور بازرسی و تحقیق درباره آقای

برنارد کوتزل که از مشتریان ما بوده هستم.

در این ضمن کارتی در آورده به او دادم و ناگهان متوجه شدم که در زیر علامت شرکت، یکی از رفقا یک نام مسخره نوشته بود. ولی من دیگر زحمت آن را به خود ندادم که آن را عوض کنم. پس راجع به بیماری و مرگ برنارد کوتزل سؤالاتی از او کردم و در جواب‌ها نکته‌ای که ثابت کند مرگ نامبرده طبیعی نبوده است بدست نیامده و دلیلی هم نداشت که سؤاَلنی برده شود. دکتر هم که از دادن جواز دفن خودداری می‌کرد منتظر دلیل قانع کننده بود.

در این وقت ماری ژوزف گفت:

- گمان می‌کنم کالبد شکافی بکنند.

- بله، این کار حتماً لازم است.

- جسد اینجا است، در اتاق خواب، میل دارید ببینید؟

- اگر اجازه باشد.

من هیچ میل نداشتم ببینم ولی یک حس کنجکاوی مرا وادار کرد از عقب سر ماری ژوزف از پله‌ها بالا بروم و به اتاق روبه‌رو داخل شوم. چهار شمع در شمعدانهای بلند در چهار گوشه تخت می‌سوخت. پرستار جلو رفت و ملافه را به عقب زد، پیکر بی‌جان برنارد کوتزل هویدا گردید.

یک صورت تیره، مو و ریش مشکی، صورتی که با وجود گرد مرگ پنجاه و شش ساله به نظر نمی‌رسید، صورت یک شخص قوی و پر انرژی. یک دانه از ریش و موی سرش سفید نشده بود و اطراف چشمهایش یک ذره چروک نخورده بود.

من از ماری ژوزف تشکر کردم و در سرسرا به او گفتم که ناچارم دکتر را هم ببینم و امیدوارم که خواهر روحانی این کنجکاوی و بازرسی را ببخشد: گفت:

- آقا به وظیفه خود عمل می‌کنید.

او دیگر مرا به اتاقی که بیوه جوان نشسته بود نبرد. و من از پله‌ها پائین آمدم و در کوچه یک بار دیگر بایاد و باران دست به گریبان گشتم.

مطلب دکتر در همان نزدیکی بود و به زودی آن را پیدا کردم. دکتر مردی بود مسن و اخمو، و این مرگ بی‌مقدمه مریضش را لطمه‌ای به حیثیت و شغل خود می‌دانست و می‌گفت هیچ دلیلی برای مرگ ناگهانی وجود نداشته است.

من پیش خود گفتم او فکر می‌کند کنترل فقط برای این مرده که به حیثیت او لطمه بزنند.

- خوب بالاخره کالبد شکافی نشان خواهد داد.

- بله فردا صبح ساعت یازده.

- شما فکر می‌کنید این مرد را کشته باشند؟

- من یقین دارم که او به مرگ طبیعی نمرده.

- فکر می‌کنید چه کسی اقدام به قتل او کرده باشد؟

- این دیگر کار پلیس است که قاتل را پیدا کند.

- اگر نکته مورد سؤاظنی پیدا شود یقیناً پلیس تعقیب نموده و تحقیق

خواهد کرد.

... و چیزی نمی‌فهمد. پلیس‌ها شعور ندارند.

۵

وقتی که با ترن زیرزمینی به منزل می‌رفتم گزارشی را که باید تهیه کنم در نظر خود مرتب می‌کردم.

دکتر یقیناً شخص خشک و احمقی بود که برای دادن گواهی اینقدر تردید داشت. آنچه من راجع به بیماری متوفی از پرستار شنیده بودم با آنچه دکتر می‌گفت موبه‌مو تطبیق می‌کرد. او نمی‌دانست که من با پرستار صحبت کرده‌ام. می‌گفتند متوفی ناراحتی جهازهاضمه داشته است که خیلی هم مهم نبوده و قاعدتاً می‌بایستی با معالجه و استراحت خوب شود ولی ناگهان فوت می‌کند. به احتمال زیاد سکتۀ قلبی بوده ولی دکتر می‌گفت که دلیلی برای سکتۀ قلبی وجود نداشته است.

افکارم که همه در اطراف این قضایا سیر می‌کرد کم کم متوجه زن بیوه یا بهتر بگویم طفل بیوه و کم کم متوجه خود برنارد کوتزل آن مرد قوی هیکل و خشن شد، و بعد خواهر روحانی با آن لباس مخصوص، مهربان و حاضر به خدمت و سپس دکتر با فکر محدودش که جز شغل خود چیزی را نمی‌دید در نظرم مجسم می‌شدند ولی در بین همه اینها با تعجب

می‌دیدم که ماویس بیش از دیگران در عمق افکار من جایگزین شده و توجه مرا به خود جلب کرده است.

اتفاقاً آن شب زنم «اوا» و «گریس» دختر پانزده ساله من به کنسرت رفته بودند و من تنها با افکار خود مشغول بودم. آتش خوبی در بخاری می‌سوخت، من ابتدا شام مطبوع و گرمی را که برایم کنار گذاشته بودند با اشتها خوردم و سیگاری آتش زدم و کنار بخاری نشستم.

نمی‌دانم چه باعث شد که طرز زندگی خودمان را از نظر بگذرانم. ما در منزل کوچکی که فقط گنجایش خودمان و یک کلفت را بیش نداشت زندگی می‌کردیم و اوا آن را مثل یک ماشین بسته‌بندی شده نگاه می‌داشت؛ پاک و تمیز، مرتب و منظم. رفقای اوا حسرت زندگی پاک و جمع و جور ما را می‌خوردند. خانه‌داری و مادری در زن من ذاتی و غیرقابل انکار بود. او خدای نظم و ترتیب و عقل و کیاست بود. ولی برای او هنر یک فرض موهوم، عشق یک امر غیرممکن و زیبایی یک صفت بی‌فایده بود.

گریس دخترم نمونه کامل مادر بود و جنبه‌های عملی امور و قضایا را مورد توجه قرار می‌داد؛ لباس را برای اینکه بدن را مستور می‌دارد می‌پوشید، موها را سفت و محکم شانه می‌زد و پشت سر می‌بست، صورتش را چنان صابون می‌زد که سرگونه‌ها و بینی‌اش برق می‌انداخت. در دوران زناشویی همه گونه وسایل راحتی جسمی را داشتم و زندگی من مثل ماشین اداره می‌شد ولی مانع از این نبود که فقدان یک چیز را حس کنم، یک چیز غیرقابل وصف ولی لازم، قدری حیات، یک فره روح حقیقت این است که من نتوانسته بودم بفهمم که چه چیز در زندگی من کم است. هرگز تمنیات و آرزوهای خود را تجزیه و تحلیل نکرده بودم. فقط

گاهی یک شعاع درخشانده، یک نت موسیقی، یک نگاه، یک چیز شیرین و خواستنی، یک حس لازمه حیات و زندگی، برای یک لحظه خود را نشان می‌داد، مرا به طرف خود می‌کشید و مثل نفسی ناپدید می‌شد و از بین می‌رفت.

در آن شب همانطور افکار من در اطراف قضیه مرگ برنارد کوتزل و اشخاصی که در این صحنه شریک بودند دور می‌زد، ولی ناگهان احساس کردم که جرأت نمی‌کنم راجع به ماویس، آن موجود رعنا، آن دخترک بیوه فکر کنم. آری جرأت نمی‌کردم، برای این که احساس می‌کردم تمام آن چیزهای ناراحت‌کننده و خواستنی، همه آن چیزهایی را که من در زندگی فاقد بودم و آرزوی آن را داشتم، همه و همه در وجود او جمع است.

کالبد شکافی همانطور که پیش‌بینی می‌کردیم چیزی نشان نداد، جسد دفن شد و گزارش من تهیه گشت و به شرکت بیمه داده شد. بیمه هم پول را به بیوه کوتزل داد و مطلب تا آنجا که به من مربوط بود ظاهراً پایان یافت، اما یک حس پنهانی به من الهام می‌کرد که هنوز قضیه تمام نشده است. یک احساس ناراحت کننده و فریبنده که من نمی‌توانستم و نمی‌خواستم تجزیه و تحلیل کنم در سراسر وجود من حکمفرمایی می‌کرد.

روزها سپری شد و من نمی‌توانستم چنین چیزی را قبول کنم. روزهای یکنواخت و خسته کننده که از منزل به اداره و از اداره به منزل می‌رفتم. من نمی‌توانم به آسانی حالت آن روزها را تشریح کنم، مثل اینکه یک خاطره محو از روزگار گذشته، یک حس فراموش شده در مغز جامد و بی‌جان من قوت می‌گرفت. من موجودی ناراحت، عصبانی و بی‌حوصله شده بودم و از طرز زندگی خود هر لحظه ناراحت‌تر می‌شدم، و به اندک بهانه‌ای به زن و دخترم خرده می‌گرفتم. یک شب به او گفتم:

چرا اینقدر گریس دختر بی‌حالت و بی‌روحي از آب در آمده؟
 گریس در یک سنی است که هر دختری همینطور است. در آتیه
 درست می‌شود، او خیلی باهوش و با استعداد می‌باشد و یقیناً تحصیل در
 دانشکده علوم خانه‌داری او را تغییر خواهد داد.
 دانشکده علوم خانه‌داری او را تغییر خواهد داد، او ملتفت لحن
 تمسخرآمیز من نشد و چنین ادامه داد:
 گمان می‌کنم گریس در این رشته که انتخاب کرده خیلی پیشرفت
 خواهد کرد.

انتخاب کرده، یا او را وادار کرده‌اند؟ کدام دختری اگر عجلش
 سرجایش باشد چنین رشته‌ای را انتخاب می‌کند؟
 غرضم این بود که او را عصبانی کنم. ولی او گفت:
 هر دختر عاقلی این کار را می‌کند.
 بله، اگر اراده داشته باشد که انتخاب کند.

این چه لحن صحبت کردن است، اصلاً تو را یک چیزی می‌شود.
 من بیش از این ادامه ندهم، چه لزومی داشت که دخالت کنم، آنها از
 هر حیث از زندگی راضی و قانع بودند، همیشه مستقل بودند و احتیاجی
 به من نداشتند.

پدر او ده سال بعد از ازدواج ما فوت کرده و ارثی برای او گذاشته بود که
 به هیچ عنوان به آن دست نمی‌زد. او هرگز در کاری با من مشورت نمی‌کرد
 و هیچ برنامه‌ای در منزل ما به نظر من تنظیم نمی‌شد، آنها به یکدیگر
 تعلق داشتند، شکل هم بودند، مثل هم فکر می‌کردند، لباس می‌پوشیدند،
 و مثل هم احساس می‌کردند، کوچکترین وجه اشتراکی بین ما نبود. شاید
 بسیاری که ظاهر زندگی مرا می‌دیدند حسرت داشتن چنین زندگی راحت

و آبرومندی را داشتند و حسد می‌پردند.

آوا از زمان دختری باهوش و با استعداد بود و حالا هم زنی مستقل و کله شق، و به همین جهت تمام احساسات و اتکا به نفس را در گریس از بین برده بود و تمام رموز زندگی، حاضر و آماده به او تحویل داده می‌شد. به نظر من شرح جزئیات زندگی من تا حدی در اینجا لازم بود، و گر نه هر کس ظاهر امر را می‌دید و قضاوت می‌کرد مرا احمقی بی‌شرف می‌دانست، در صورتی که من در تمام طول مدت و قضایایی که اتفاق افتاد و آنچه که شد می‌دانستم کوچکترین لطمه‌ای به زن و دختر من نخواهد خورد. تنها چیزی که از دست می‌دادند حضور من در خانه بود که آن هم موقتی و فقط از حیث خودشان بود و بس و گر نه آنها مرا از زندگی خود می‌رانند و چنان فراموشم می‌کردند که کوئی وجود خارجی نداشته‌ام.



درست بیست روز بعد از این قضایا، پس از اتمام کار اداری من برای دومین بار به خانه ماویس رفتم. هوای ماه فوریه در آن روز شبیه روزهای بهاری بود، شدت سرما از بین رفته بود و آفتاب گرمی می‌درخشید، و همین هوای گرم و مطبوع تمام روز ناراحتی مرا تا سر حد جنون رسانده بود.

در آن روز حال عجیبی داشتم، گویی در قلبم آهنگی زمزمه می‌کرد، زمزمه عشق، زمزمه جوانی و آزادی و این آهنگ ماجراجویانه ناراحتی‌ام را به سر حد کمال رسانده و آرامش از من ربوده بود.

شاید من که زندگی برایم جز کار یکنواخت اداره و منزل سرد و بی‌روح مفهومی نداشت، حق این را نداشتم که به عشق و ماجرا، گل‌های سرخ و تاج‌های افتخار و زنان زیبا فکر کنم. اما من از کودکی با این افکار به خواب می‌رفتم، حالا هم فقط عشق و ماجرا، پنهانی در قلبم نهفته بود و در خونم جریان داشت و برای ادامه حیاتم لازم بود. در آن شب پس از اتمام کار بی‌اختیار مانند آدم تب‌داری رو به منزل ماویس حرکت کردم.

فکر می‌کردم: «آیا هنوز اینجا است؟ چه بهانه‌ای برای این ملاقات
بتراشم؟ آیا از این کثر عصبانی خواهد شد؟»

برای دفعه دوم از پله‌ها بالا رفتم و در را کوبیدم، این دفعه سکوت همه
جا را فرا گرفته بود و آواز و زمزمه‌ای نبود که مرا دگرگون سازد.

در باز شد، ماویس با قیافه ساده و معصوم ظاهر گشت. شب‌بخیری
گفت و منتظر ایستاد، من بی نهایت نراحت بودم و نمی‌دانستم چه بگویم،
بالاخره جرأتی بخود دادم و گفتم:

- شب‌بخیر مادام! اجازه می‌دهید به داخل بیایم؟

در را باز کرد و کنار ایستاد.

- تنها هستید؟

- بله.

- خواهر روحانی ماری ژوزف اینجا است؟

- نه، در دیر می‌باشد.

- چطور؟ شما در اینجا بکلی تنها هستید؟

سر را به علامت اثبات تکان داد.

- چرا؟

- ماری ژوزف و پدر روحانی «ابرن» اصرار کردند که من به دیر بروم، ولی

من نخواستم. بعضی اوقات فکر می‌کنم همینجا بمانم، گاهی تصمیم

می‌گیرم فوری از اینجا بروم، در هر صورت فعلاً تا مدتی اینجا می‌مانم و به

زودی دختری اینجا می‌آید که با من زندگی کند.

- چه وقت؟

- گمان می‌کنم هفته آینده.

- شما او را می‌شناسید؟

- او به بلی.

و بعد اضافه کرد:

- با پول بیمه که من نمی توانم زندگی کنم، کافی نیست. لذا مجبورم یک جای ارزان تری پیدا کنم و اگر می دانستم کجا بروم تا کنون رفته بودم، اما مثل اینکه جای خوبی پیدا نمی شود.

- به جز دیر.

- به قول شما به جز دیر، که آن هم تعریفی ندارد.

- اجازه می دهید یک جایی برای شما پیدا کنم؟

در این حال ماویس پهلوی میز ایستاده و چشمانش را بر زمین دوخته بود و با انگشتش روی ناهمواریهای چوب میز می کشید، گفت:

- منتهای لطف است.

من با خود می گفتم: آیا او فکر می کند که این از بقایای کار شرکت و وظیفه من است؟ چون مجدداً گفت:

- خیلی ممنون می شوم اگر شما یک جایی برایم پیدا کنید. سپس اضافه نمود:

- من هیچ میل ندارم استقلال خود را از دست بدهم و یا اینکه در جایی استخدام شوم. نه، من می خواهم از خودم اتاق کوچکی هر چه هم که مختصر و محقر باشد، داشته باشم. مبل و اثاثیه مال من است و یک چند لیره علاوه بر پول بیمه دارم. ببینید آقا! من نمی توانم با هفته ای یک لیره زندگی کنم، بعضیها می توانند ولی خیلی سخت است. کرایه این آپارتمان تا آخر ماه مارس پرداخته شده است و من هم تا آن وقت اینجا خواهم ماند ولی بعد از آن باید با یک نفر شریک شوم و یا از اینجا بروم. شما به نظر تن چه می رسد؟

ناگهان بدون اینکه جوابی به سؤالش بدهم پرسیدم:

- چند سال دارید؟

با تعجب به من نگاهی کرد و گفت:

- ۱۹ سال.

- کمتر به نظر می‌آیید. فکر می‌کنید من برای چه به اینجا آمده‌ام؟

- برای اینکه کار بیمه را مرتب کنید و انجام دهید، این طور نیست؟

- به هیچ وجه، بیمه به شما مقداری پول داده و دیگری کاری به کار

شما ندارد و اهمیت نمی‌دهد که شما اینجا بمانید، یا جای دیگر بروید یا اینکه پول را عاقلانه مصرف کنید یا به باد دهید.

- حقیقتاً؟ پس برای چه آمده‌اید؟

- من برای این آمده‌ام که اگر خدمتی از دستم بر آید خود را در اختیار

شما بگذارم.

- آیا شما معمولاً این کار را برای همه مشتریان بیمه می‌کنید؟

با خود گفتم: «عجب دختر حقه‌ایست».

- اولاً شما از مشتریان بیمه نیستید و من هم تاکنون در کار یک نفر

غریبه دخالت نکرده‌ام.

- پس برای چه اینجا هستید؟

- برای اینکه اگر بتوانم خدمتی بکنم. آیا حرف خود را پس بگیرم؟

آثار تبسمی از روی لبهای او گذشت و گفت:

- هر طور میل شما است.

- این طور نیست، بسته به میل شما است. اگر بتوانم کاری انجام دهم

خیلی خوشحال می‌شوم.

با خود گفتم: «با این حرف‌ها و این بازی‌ها من از میدان در نمی‌روم» و

پسر بچه هم نیستیم که قهر کنیم.» در اینجا یک قدری تشریح لازم بود.
 - ملاحظه می‌کنید من تعادفاً از اینجا می‌گذشتم با خود گفتم بیایم
 ببینم وضعیت شما چطور است، حتی در اجتماع هم انسان گاهی میل
 دارد نوع دوست باشد.
 - گفتید نوع دوست؟!

این دخترک، این زن زیبا و ظریف، مثل پر مرادست انداخته و حوصله
 مرا به سر برده بود، حتی چشمانش را یک دفعه بلند نکرد که به من نگاه
 کند. نور آتش بخاری روی میز افتاده و از آنجا به موهای او منعکس شده،
 هاله‌ای ملایمی دور سرش تشکیل داده بود. نیمرخش در تاریکی بود و فقط
 پانین گردنش روشن بود، انگشتی را که روی میز می‌کشید ظریف و باریک
 بود، لازم نبود تبسم کند تا در صورتش چال بیفتد. وقتی صحبت می‌کرد
 مخصوصاً در موقع ادای بعضی کلمات در گونه‌هایش گودی ظاهر می‌شد.
 بالاخره با عصبانیت و آهنگی قهرآلوده گفتم:

- بسیار خوب من می‌روم، و از اینکه مزاحم شما شدم معذرت
 می‌خواهم. برگشتم که بروم. اما او بدون اینکه نگاه کند گفت:
 - شما مزاحم نیستید.

- شما احتیاج به کمک و اندرز ندارید.

- اشتباه می‌کنید آقا.

- بدون فکر گفتم:

- من می‌توانم به جای پدر تو باشم. ابروهایش کمی بالا رفت و گفت:
 - حقیقتاً؟

- من دختری دارم که فقط چهار سال از تو کوچکتر است.

- من شانزده ساله عروسی کردم، شما خواهید دید که من از سنم خیلی

بزرگترم. سپس آهی کشید و گفت:

- آقا نسبت به من عصبانی نشوید.

- من عصبانی نیستم.

- من خیلی خوشوقت می شوم که کسی به من پند بدهد.

- پس اجازه می دهید من این کار را به عهده بگیرم؟

- البته، چرا نه؟

- راست است، اولاً پولی را که ما به شما پرداختیم کافی نیست، شما چه

کاری بلدید؟

- خیاطی.

- چه نوع خیاطی؟

- برودری^۱ و کارهای ظریف و دست دوزی، صدایم هم بد نیست.

- آه! بله من صدای شما را روز اولی که اینجا آمدم شنیدم، چه نوع

تعلیم صدا گرفته اید؟

- متأسفانه هیچ.

- پس از این راه نمی توان امرار معاش کرد، همان کار دستی و تغییر

مکان فعلاً بهتر است.

- بله همینطور است.

- میل دارید اتاقی برای شما پیدا کنم؟

- بله، خواهش می کنم.

- بسیار خوب.

سپس سکوت حکمفرما شد. دیگر چه می توانستم بگویم؟

نتیجه این محاوره این شد که فاصله زیادی بین ما ایجاد گردید، تمام

احساسات شاعرانه از بین رفت، و من نه رومئو بودم و نه پهلوان داستان هزار و یک شب، بلکه مردی بودم بجای پدر او که می توانستم به او کمک کنم همین و بس.

من در این دختر زیبا یک ظرافت شاعرانه و یک متانت خیره کننده می دیدم، که مجبور بودم در مقابلش سر فرود آورم.

در این موقع از گوشه میز به طرف من آمد و با کمال سادگی چشمانش را به من دوخت و گفت:

«این منتهای لطف و محبت است که شما به خود زحمت داده و آمده اید که به من کمک کنید. کشیش و خواهر روحانی هم می خواستند به من کمک کنند، بدین نحوه که عقیده داشتند من ترک دنیا نمایم، اشتباه نکنید، آنها قصدی جز خوبی به من نداشتند. آقا چنانچه می بینید من جوانم و برای سه سال تحمل زناشویی را کرده ام، تعجب نکنید که می گویم «تحمل»، شما شوهر مرا نمی شناختید، هیچکس، هیچ زنی نمی توانست با او سعادتمند باشد. حالا چطور شد که ما با هم ازدواج کردیم این داستان دیگر است که گذشته و من سعی می کنم آن را فراموش کنم و حالا مختصر بولی دارم که به من رسیده، با مقداری تجربه و کمی استعداد می خواهم زندگی خود را شروع کنم، و اگر لازم شود، ده سال جدیت می کنم تا به جایی برسم. ملاحظه می کنید، من جاه طلب هم هستم، به نظرم بد نیست انسان طالب ترقی باشد، استقامت و پشتکار من هم زیاد است. بنابراین پیشنهاد شما را راجع به پیدا کردن اتاق با نهایت میل می پذیرم.

«بسیار بسیار خوب.

و سعی کردم بیش از آنچه احساس می کردم خود را خوشحال نشان دهم، برای اینکه می دیدم او مرا آلتی برای پیشرفت کار خود تصور

می‌کند، ولی چاره‌ای هم نبود. وانگهی، مگر من چه انتظاری داشتم و از این ملاقات چه استفاده‌ای می‌خواستم ببرم، اصلاً من برای چه امشب به اینجا آمده بودم؟ احمق! احمق! از یک دختر نیمه فرانسوی که سراپا مرموز است و اینقدر خودش را می‌گیرد چه انتظاری داشتم؟

با کمال یکدندگی تصمیم گرفتم که مایوس نشوم و از تعقیب این کار دست بر ندارم، از کلمه تعقیب یکم خوردم، آیا واقعاً قصد من تعقیب این دختر بود؟ دختری که اصلاً او را نمی‌شناختم و یک حس عدم اطمینانی بدون جهت نسبت به او داشتم. بالاخره به او گفتم:

- تا ببینم چه می‌توانم برای شما بکنم. به مجرد اینکه نتیجه گرفتم به شما اطلاع خواهم داد. این را گفتم و از در خارج شدم.

از روز بعد هر روز بعد از پایان کارم برای پیدا کردن اتاق این در و آن در می‌زدم ولی کار آسانی نبود، از مشرق تا مغرب، شمال تا جنوب جستجو کردم، البته اتاقها و آپارتمانهای خالی و خیلی ارزان هم پیدا می‌شد ولی دلم نمی‌خواست که در چنین جاهایی منزل کند.

ماه فوریه گذشته اواخر مارس بود که مجدداً به سراغ او رفتم. منزل بود و باز هم یا فراموش کرد و یا تعمداً نخواست مرا دعوت به نشستن کند. اصلاً رفتارش مرا نازاحت می‌کرد و بیش از پیش این حس را در من تقویت می‌کرد که عقیده و رفتار او را نسبت به خود تغییر دهم، به او گفتم:

- جستجوی من تاکنون به نتیجه نرسیده است.

مثل اینکه احساس کردم شانه‌های کمی بالا رفت و گفت:

- من فعلاً از شریک شدن با آن دختر در منزل منصرف شدم چون فکر

کردم بهتر است ببینم چه پیش می‌آید. بهتر نبود؟

- البته کار صحیحی بود.

مدتی صحبت کردیم. همهٔ سؤالات مرا با مهمل جواب می‌داد و ضمناً احساس کردم این دختر زیبا دست و پا شکسته نیست و خوب می‌تواند از خود مراقبت کند. ولی با همهٔ اینها من دلم می‌خواست که رشتهٔ کار و زندگی او را در دست بگیرم و از او توجه نمایم. پس گفتم:

- بالاخره هر چه زودتر از اینجا بروید بهتر است، محلهٔ خوبی نیست گرچه این محله وظیفهٔ خود را انجام داده است.
- چه وظیفه‌ای؟

- آشنا کردن ما با هم. سایهٔ تبسمی از روی لبهایش عبور کرد ولی چیزی نگفت.

- و از همهٔ اینها بهتر این که من صدای آواز شما را شنیدم.
باز هم سکوت.

- و اقرار می‌کنم که به همین سبب حتی قبل از اینکه شما را ببینم به طرف شما جذب شدم. در اینجا نگاهش را به من دوخت و گفت:
- و حالا ...؟

من بدون تعارف لب می‌ز نشستم و گفتم:

- و حالا به همه چیز شک پیدا کرده‌ام.

باز نگاهی کرد و چیزی نگفت.

- من با هزار جور مواعی که دارم اینجا آمدم ببینم کاری، کمکی، اگر از دستم بر آید، برای شما بکنم و در عوض شما مثل یک نوکر با من رفتار می‌کنید.

آهسته گفت:

- چگونه دل‌تان می‌خواست؟

- مثل یک دوست.

آهی کشید و شانه‌ها را بالا انداخت. من بی اختیار بازوهای او را گرفته به طرف خود کشیدم و او هم مثل یک بچه تسلیم شد و بدون مقاومت منتظر ایستاد.

او! نمی‌دانم چگونه نفوذ و قدرتی را که این زن در من داشت تشریح کنم، او هیچ کار نمی‌کرد، هیچ نمی‌گفت، هیچ عملی که آثار از عشوهِ گری داشته باشد از او سر نمی‌زد، حتی از نگاه هم مضایقه می‌کرد، معذالک مرا عصبانی کرده بود. من گناه نداشتم، اگر بی‌محابا بازوی او را چنین گرفتم. اولین دفعه بود که من او را لمس می‌کردم و اثر آن قویتر از جریان برق بود، تمام وجودم را می‌لرزانید، به آرامی او را تکان دادم و گفتم:

- من اینجا آمده‌ام که دوست تو باشم و تو مرا با بی‌اعتنایی می‌پذیری. حتی آنقدر ادب نداری که وقتی اینجا می‌آیم مرا دعوت به نشستن کنی. بدون اینکه سعی کند خود را عقب بکشد، با کمال آرامی گفت:

- شما توقعات زیادی دارید، کسی همین‌طور، بی‌محابا دوست پیدا نمی‌کند. بعلاوه کسی که هنوز جسد شوهرش در گور سرد نشده، اصلاً دوست نمی‌گیرد.

من از این حرف یکه خوردم و او را رها کردم. اصلاً فراموش کرده بودم که او شوهری هم داشته است، زیر لب گفتم:

- معذرت می‌خواهم، شما حق دارید. من خیلی عجولم، ولی هر هر صورت شما به من اجازه می‌دهید که به شما کمک کنم و با این حال وقتی که می‌آیم با من بد رفتاری می‌کنید، من آنقدر روح مخالفتم در کسی ندیده‌ام، و اگر چنین باشد من دیگر اینجا نخواهم آمد، شما هم هر جا میل دارید بروید و هر چه می‌خواهید بکنید.

در اینجا نگاهش را به من دوخت و من برای اولین بار دیدم که

چشمانی آبی رنگ که حلقه‌ای تیره دور مردمک را گرفته دارد.
 - آقا وقتی که یک زن جوانی تنها، فقیر و بدون دوست و رفیق است و وقتی که علاوه بر اینها یک تجربه تلخی هم از مردها دارد، آیا عاقلانه است که دست دوستی به طرف اولین مردی که به او برخورد می‌کند دراز کند؟
 - البته خیر.

- خوب، پس چه می‌گوئید؟ با عجله گفتم:

- شما می‌توانید به من اطمینان داشته باشید، باور کنید من غرضی جز کمک کردن به شما ندارم. اینطور به نظرم می‌رسید که شما تاکنون زندگی خوبی نداشته‌اید، من میل دارم به سعادت شما کمک کنم، زیاد بد بین نباشید، در بین مردها هم افرادی پیدا می‌شوند که فقط طالب دوستی باشند.

- فرض کنیم که من میل نداشته باشم.

من از روی میز به زمین پریده گفتم:

- بسیار خوب، من می‌روم. کلاه و دستکش خود را برداشته به طرف در رفتم.

- آقا عجله نکنید، من گفتم: «فرض کنیم».

ولی من بدون اینکه به عقب نگاه کنم در را باز کردم، ولی شنیدم که او می‌گفت:

- و فرض کنیم که من شما را دعوت کنم که در شام مختصر من که فقط یک کاسه سوپ و کمی میوه است شرکت کنید.
 ولی من بیرون رفته و در را محکم به هم زدم.



یک ساعت بعد من برگشته بودم. این دفعه در زده داخل شدم، این یک ساعت را در راه بین منزل و آنجا گذرانده بودم یعنی تا در منزل رفته، بلافاصله با عجله سرسام آوری برگشته بودم.

وقتی که داخل شدم، با تعجب دیدم سفره را روی زمین پهن کرده و لوازم برای شام دو نفر گذاشته شده است. سفره گر چه کهنه و حتی در بعضی جاها نخها از هم در رفته بود، ولی آهار زده و مثل برف سفید بود و روی آن علاوه بر کسارد و چنگال و قاشق، نان و کره و دوگیلاس شراب خوری و یک شیشه شراب قرار داشت، در وسط میز، به جای گل یک مجسمه چینی بسیار ظریف و رنگارنگ گذاشته شده بود. ماویس هم دم بخاری زانو زده بود و محتویات پاتیلی را روی آتش به هم می زد، وقتی که من داخل شدم بدون این که به پشت سر نگاه کند گفت:

- شام تقریباً حاضر است.

من بالای سرش ایستاده بودم. گفتم:

- منتظر من بودی؟

- البته.

- اما من خیال داشتم که دیگر قدم به اینجا نگذارم.

- ثابت کردید.

- موجود عجیبی هستی.

- اوه! نه فقط کمی در این امور تجربه دارم.

آن وقت بلند شد سوپ را در کاسه‌ها ریخت و یک ظرف میوه هم اضافه نمود و با تشریفات خاصی گفت:

- شام حاضر است.

سر میز نشستیم. او نان را به دو قسمت کرد. نصف را به من داد و نصف دیگر را خودش برداشت. سپس گیلانها را پر از شراب کرد و بدین ترتیب مرا به دوستی خود پذیرفت. مثل اینکه می‌خواست یادگار آن شب و جزییاتش همیشه باقی بماند بدین جهت همه کار، از قسمت کردن نان تا ریختن شراب همه را با تشریفات انجام داد که تاکنون همه چیزش در خاهرلم نقش بسته است. زیاد حرف نمی‌زدیم. سوپ غلیظ و خوشمزه و شراب عالی و گوارا بود.

- وقتی این شراب تمام شود دیگر ندارم. سپس آهی کشید و گفت:

- دفعه دیگر قهوه درست می‌کنم.

من نمی‌دانستم از چه مقوله با او صحبت کنم، از اینکه در آنجا نشسته بودم و از غذا و شراب او مصرف می‌کردم خجل بودم، از آن بدتر، از آنپه در آن شب بین ما گذشت ناراحت بودم.

فکر کردم: «ای کاش اصلاً برنگشته بودم، و چه بهتر اگر اصلاً او را دوباره

ندیده بودم»

بطور عجیبی ناراحت بودم و می‌ترسیدم. این شام خوردن یک قدیم ما

را به هم نزدیک کرده بود و یقیناً در پس آن قدمهای دیگری بود.

سکوت بین ما حکمفرما بود و او در یک عالم خلسه فرو رفته بود، گویی اصلاً وجود مرا احساس نمی کرد. بعدها هم همیشه در این خاموشی یک قوت و قدرتی احساس می کردم که مرا خلع سلاح می کرد. مثل اینکه به افکار و خیالاتم مسلط بود تا آن طور که خود می خواست فکر کنم، در اینجا سلاحی غیر از عشوه گری معمولی زنانه مرا اسیر کرده بود.

چنین به نظر می آمد که موجودی را کشف کرده ام که در هر قرن یکی بیشتر به وجود نمی آمد و این دختری که روبروی من نشسته از همانها بود که بر قلبها حکمفرمایی می کرد.

شام تمام شد و من همانطور غرق در افکار، بی حرکت نشسته بودم. او هم خاموش بود، سرش را روی دست چپ تکیه داده و با دست راست خرده نانها را روی سفره گلوله می کرد، با وجود این یقین داشتم که کوچکترین حرکت یا نگاهی از او فوت نمی شود شاید حتی از افکار من نیز غافل نبود.

طبیعی است که من در زندگی با یک عده دخترانی آشنا شده، و بدون توجه یا علاقه به خصوصی با آنها معاشرت کرده بودم، ولی هیچیک از آنها از نعمت سکوت و بی حرفی برخوردار نبودند، و بالعکس مثل اینکه مجبور بودند حرف بزنند. تمام آن حرفها، شوخی ها، متلک ها، تأثیر این سکوت عمیق، این خاموشی دگرگون کننده را نداشت. همه و همه فراموش شده بودند، در حالی که این سکوت دخترک برای ابد در خاطره من باقی است.

باز هم برای پیدا کردن اتاق کوشش کردم ولی بی نتیجه، مثل اینکه جای مناسب در قسمت های آباد شهر نیز پیدا نمی شد. اگر هم می شد، من جرأت نداشتم او را به جایی هدایت کنم که خواه و ناخواه با یک عده جوان روبه رو شود و این جوانان زیبایی خیره کننده او را ببینند، به علاوه او می بایستی در یک جایی زندگی می کرد که من بتوانم او را ملاقات کنم. در هر محله یک نقصی از این حیث وجود داشت.

مجدداً به ملاقاتش رفتم، پشت میز نشسته مشغول دوختن یک پارچه برودری بود، وقتی که مرا دید بلند شد و خیاطی را به کناری گذاشت. به او گفتم که از جستجو نتیجه ای نگرفته ام و بالاخره مثل اینکه بهتر است همینجا بماند، من جای مناسب پیدا نکرده ام.

سری تکان داد و گفت:

- من چهار اتاق در اختیار دارم، بهتر است که این ماه یعنی بعد از یک هفته دو تا از اتاقها را خالی کنم، فکر نمی کنید این بهترین طریق باشد؟ و کرایه دو اتاق را در صورتی که کار کنم به آسانی می توانم بدهم.

می‌توانی کاری پیدا کنی؟

..بله آقا، بسیار.

..بسیار خوب. دیگر لازم نیست جستجو کنم، این نظریه خوب است. و این محله گرچه محله کثیفی است. ولی با موقعیت تو خوب است. از این حرف چشم در هم کشید. گفت:

..ولی خانه زیبایی است، البته قدیمی و کهنه، و شاید هم پر از ارواح. - ارواح؟ آما از این حرفها ننزید، مرا متأثر می‌کند، و من نمی‌خواهم غمگین باشم. نه. نه. ... بگذارید بخاری را آتش کرده و سوپ را گرم کنم، شام بخوریم و خوشحال باشیم.

بیانید اینجا پهلوی من روی زمین بنشینید و سوپ را به هم بزنید، این طور، و نگذارید گرفته و دلتنگ باشیم.

من در کنارش زانو زده و پاتیل را گرفته مشغول به هم زدن شدم. من می‌توانستم بازویم را دور شانه‌اش بگذارم. بسیار ساده و طبیعی بود و با اینکه آرزو داشتم، این کار را نکردم. تمام ذرات وجود می‌خواست که او را لمس کنم، ولی خودداری کردم.

من با خود عهده کرده بودم که قدمی برای نزدیکی یا صمیمت بیشتر بردارم و وجدان خود را ناراحت نکنم.

پس همانطور سوپ را به هم می‌زدم ضمناً برای اینکه چیزی گفته باشم پرسیدم:

..بگو ببینم قبل از اینکه اینجا بیایی کجا زندگی می‌کردی؟

او همیشه با رغبت به سؤالهای من جواب می‌داد:

..من اصلاً در انگلستان متولد شده‌ام. در یکی از دهات، ولی فقط برای یکسال آنجا بودم. مادرم اهل وین بود (لسم مادرش را نگفت، من هم

نخواستم ببرسم، ولی از این حرف یکه خوردم چون من تمام وقت تصور می کردم که او فرانسوی است، و حالا معلوم می شود که اهل وین می باشد و این موهای طلایی و ظرافت و ملنازی را از این مادر به ارث برده است.)

- پدرم انگلیسی بود. وقتی طفلی بیش نبودم، پدر و مادرم به وین رفتند تا از پدر بزرگ و مادر بزرگ دیدن کنند و همانجا ماندند. من هنوز بچه بودم که جنگ جهانی شروع شد و ما را خانه خراب کرد و شهر قشنگ ما را از بین برد آه آقا! ما معنی گرسنگی و بدبختی را در وین فهمیدیم.

پدرم ما را ترک گفت و به انگلستان آمد و به ارتش ملحق شد، ولی مادرم نخواست در آن موقع وطن خود را ترک کند.

پس از سه سال، وقتی که من دوازده ساله بودم پدرم، در جنگ کشته شد. ما با پدر بزرگ و مادر بزرگ در حالی که آه در بساط نداشتیم در وین ماندیم.

پدر بزرگم و مادر بزرگم در منتهای فقر و بدبختی فوت کردند، می گویند مادر بزرگم، در جوانی فوق العاده خوشگل و زیبا بود، یک زیبایی توأم با اصالت و نجابت.

من و مادرم منتهای فقر و تنگدستی و گرسنگی را دیدیم، تا اینکه جنگ پایان یافت و سعی کردیم به انگلستان برگردیم، ولی مادرم هر پاریس ماند، آنجا یک نفر به مادرم علاقمند گشت و مادرم ماندنی شد. آن شخص خیلی میل داشت با مادرم ازدواج کند، ولی متأسفانه زن و بچه داشت.

سپس مادرم مبتلا به مرض سختی شد و او هم فوت کرد. و آن آقا، چنانچه خودش اظهار می داشت، به خاطر مادرم مرا به مدرسه فرستاد و پس از یک سال و نیم برای اولین بار به من اجازه دادند که تعطیلات را در

منزل یکی از رفقای هم مدرسه خود بگذرانم و در آن تعطیلات بود که با مردی که بعدها با وی عروسی کردم، آشنا شدم.

در اینجا ظرف سوپ را گرفت و در کاسه‌ها ریخت و روی میز گذاشت و نان را به دو قسمت کرد. نصف آن را به من داد و در حالی که سوپ خود را بهم می‌زد چنین ادامه داد:

- مردی که با او عروسی کردم، از فامیل متوسطی بود، هم از حیث اصالت و هم از حیث ثروت. ابتدا منزلی در قسمت غربی شهر گرفتیم ولی چون گران بود یکسال قبل به اینجا نقل مکان کردیم.

- اما آخر ... پدرتان ... شما هیچ قومی و خویشی ندارید؟
- نه خیر؛ نه خیر.

به نظرم چنین رسید که این انکار با نهایت عجله ادا شد.

- مادر من آقا، از نژاد بسیار اصیلی بود، و به این مرد انگلیسی که پدر من باشد اعتماد کرد، ولی با اینکه او فریفته مادرم بود، به وظیفه خود عمل نکرد. می‌فهمید چه می‌گویم؟
- نه جعلور؟

- او خیلی آزاد فکر می‌کرد و می‌گفت قید و بند زناشویی برای چه، عشق کافی است، البته در دنیای صلح و آرامش شاید عشق کافی باشد. اما بعد در تحولات و بدبختیها، نه.

- آیا پولی برای تو و مادرت باقی نگذاشت؟

- او خیلی جوان بود، سرمایه هم داشت؛ البته نه خیلی زیاد، ولی خوب به قدر کافی داشت، ولی به رسوم و تشریفات اهمیت نمی‌داد، بنابراین وصیت‌نامه هم ننوشته بود.

وقتی که مادرم می‌خواست به انگلیستان برگردد، قصد داشت ببیند آیا

چیزی برای ما گذاشته تا ما را از گریبان فقر نجات دهد یا نه، او هم عمرش وفا نکرد و مرده.

بعدها برنارد، یعنی شوهرم، کوشش کرد؛ جستجو نمود، ولی اگر هم فامیل پدرم به حرفش گوش می‌کردند، که یقین دارم چنین نمی‌کردند، چیزی در بین نبود، همه در جنگ از میان رفته بود.

این بود داستانی که ماویس برایم گفت، اما نکته جالب توجه این بود که مادر او که از فامیل امیل و نجیبی بود چگونه بدون قید و شرط خود را تسلیم آن جوان انگلیسی کرده بود.

- پدر و مادر در وین همدیگر را دیده و به انگلستان فرار کرده بودند و در نزدیکی لندن در یک خانه دهقانی منزل کردند. کسی آنها را نمی‌شناخت و نمی‌دانست او زن شرعی پدرم نیست، پدر بزرگ و مادر بزرگم بعدها او را بخشیدند و در وین شنیدم که دوستان مادرم خیال می‌کردند که مادرم، با پدرم ازدواج کرده است ... بنابراین رسوایی به بار نیامد، پدر بزرگ و مادر بزرگ، من و مادرم را به حد پرستش دوست داشتند و ما خیلی خوشبخت بودیم، او، خیلی، خیلی.

- اما خانواده شوهر شما چگونه؟

- کسی که بدرد بخورد نبود.

- سرمایه‌ای، پولی؟

- سرش را به علامت نفی حرکت داد.

- سرمایه مادری و پدری و شوهرم همه در جنگ از دست رفت.

هر اینجا با دستهایش حرکتی نموده، کمی شانه‌ها را بالا انداخت و چشمها را به من دوخت و گفت:

- و بدین نحو افتخارات و جاه و جلال ما از بین رفت.

چه چشمهایی، ای خدا! چه چشمهای با نفوذی!

حالا می بینید چرا من هر دستی که به سویم دراز شود، نمی توانم به آسانی بپذیرم؟ انسان مجبور است محتاط باشد، و برای هر قدمی، هر تصمیمی، تعمق نموده، بسنجد.

نمی دانم چرا آنقدر خودم را در مقابل او کوچک و حقیر احساس می کردم و نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم ولی چنین تصور کردم که مرا در ترازوی امتحان گذارده و ظاهر امر را قابل قبول دانسته است.

چون در اینجا ناگهان دستش را به تندی روی میز، بطوری که کف دست رو به بالا بود گذارد، دستهای کار کرده ولی ظریف و دوست داشتنی، این دست دوستی بود که به سوی من دراز شده بود، فوری دستم را در دستش گذاشته و انگشتان ظریفش دور دستم حلقه زده آن را محکم گرفت و برای اولین دفعه به رویم تبسم کرد، تبسمی که فقط لبروی دوستی و رفاقت و صمیمیت بود.

هر قدمی در این داستان و هر حلقه‌ای در این زنجیر برایم ابدی و فراموش نشدنی است. بدون اینکه کوچکترین سؤالی از من بکنند، مرا سنجیده و امتحان کرده بود. حتی احساس می‌کردم. که در زوایای قلب و روحم هم دست دارد و بدان پی برده است یا اینکه مرا دارای شخصیت ممتازی نمی‌دانست، ولی مرا قابل اطمینان و راست و درست تشخیص داده و بود من هم به همین قانع بودم.

بعد از آنکه او شرح حال خود را گفت و من دانستم از نژاد اصیلی است، آن وقت فهمیدم چرا میل ندارد در جایی استخدام شود، و یا چرا می‌خواست محل سکونت مستقلی داشته باشد. در این دو اتاق می‌توانست ملکه خود باشد تا هر که را می‌خواهد بپذیرد و هر وقت مایل باشد با یادبودها، افکار و تخیلات خود تنها باشد. بعدها فهمیدم که حتی ماری ژوزف و یا پدر روحانی کشیش کلیسای کاتولیک هم نمی‌توانستند مغل من بدون تشریفات و هرگاه بخواهند به اتاقش رفت و آمد کنند. یک شب ماویس می‌گفت که چون مرتب پوای اعتراف نمی‌رود،

کشیش خیلی عصبانی شده است، می گفت:

- آخر ببینید، یک چیزهایی در زندگی آدم هست که نمی تواند به کشیش بگوید و من میل ندارم با فریب دادن او گناهی بر گناهانم اضافه کنم، بنابراین کمتر برای اعتراف به گناه نزد او می روم. مذهب یک قید سختی است. و من نمی توانم همه دستورات را به جا بیاورم. آیا مقصودش از فریب دادن کشیش چیست؟ آیا منظور وجود من است؟ ولی این چگونه ممکن است، در صورتی که من دوست ساده ای بیش نیستم.

پس پرسیدم:

- چگونه و از چه راه ممکن است کشیش را فریب دهی؟

- آخر در زندگی انسان همیشه یک چیزهایی هست. (و برای اولین دفعه از جواب صریح به من ابا نمود).

شاید تصور کنید که من مرتب به ملاقاتش می رفتم و با او بودم، در صورتی که فقط هفته ای دوبار می رفتم. اغلب یک چیز مختصری مثل یک بطر شراب، یک سبد کوچک میوه یا یک ظرف خوراک، یا امثال آنرا با خود می بردم و به شام اضافه می کردم، گاهی هم فقط یک دسته گل، و در این صورت مجسمه چینی را با زست مخصوصی به عقب می برد و می گفت: «برو.. برو کوچولو، دیگر جای تو اینجا نیست» و با توجه خاصی وقت زیادی صرف مرتب کردن گلها می کرد، که در آن وقت تهیه شام به عهده من بود، در غیر این صورت شام ما منحصر به همان سوپ و نصف نان و میوه بود و برای پذیرایی من یک فنجان قهوه اضافه می شد. هرگز به من اجازه نمی داد قهوه را درست کنم، بلکه خودش با آب و تاب مخصوصی آنرا تهیه می کرد و حقیقه مطبوع و عالی بود. سپس من سیگاری به او

می‌دادم و هر دو نزدیک پنجره می‌نشستیم و سیگار می‌کشیدیم و به کوچه نگاه می‌کردیم. یک روز به او گفتم:

- ماویس چه کسی اسم تو را انتخاب کرده؟

- مادرم دوست داشت یک اسم انگلیسی به من بگذارد و پدرم آن را انتخاب کرد.

- هیچ یاد داری در کجا متولد شده‌ای؟

- تقریباً سی میل دور از لندن. (در اینجا وضعیت و موقعیت آنجا را تشریح کرد و من فوری شناختم، ولی میل ندارم بیش از این چیزی راجع به آن بنویسم چون نمی‌خواهم که هویت پدرش معلوم شود).

مادرم بارها راجع به آنجا برایم تعریف می‌کرد که چگونه از یک در بزرگ سفید به باغی با حاشیه‌های چمن کاری، که اطراف آنها گل‌های رنگارنگ کاشته شده بود، داخل شده و به عمارت سیاه و سفید پنج گوشه‌ای می‌رسیدند که ایوانی وسیع با ستونهای بزرگ در جلو خان داشت و گل‌های خوشه مانند سفید و بنفشه‌ای که تالاب ایوان رسیده و از آنجا برگشته و آویزان شده بودند. مادرم می‌گفت که در آنجا خیلی سعادتمند و خوشبخت بوده است.

- شاید باز بتوانیم آنجا را پیدا کنیم.

بعضی اوقات او را مجبور می‌کردم که برایم بخواند ولی اغلب او با ملایمت از این کار ابا می‌نمود، در صورتی که من یقین داشتم وقتی که تنها است می‌خواند، و بارها که سر زده می‌آمدم پشت در ایستاده و مدتی گوش می‌کردم ولی برای من نمی‌خواست بخواند. می‌گفت:

- خواندن برای مواقع تنهایی است، وقتی که من و تو با هم باشیم بهتر

است صحبت کنیم، اینطور نیست؟

مدتی بود لفظ «آقا» را کنار گذاشته و به سادگی مرا «تو» خطاب می کرد. چند دفعه به خاطر آمدم که او حتی اسم حقیقی مرا نمی داند، هرگز راجع به من و زندگی من سوالی نمی کرد، در حالی که من جزئیات زندگی او را به تدریج سوال کرده و پرسیده بودم.

اواخر فصل بهار بود و تابستان نزدیک می شد، و با شروع گرما من از آن منزل، ناراحت تر و ناراضی تر می شدم، کوچه ها تنگ بود و کامیونهای مملو از بار متصل از کارخانجات در ایاب و ذهاب بودند، غلتاندن بشکه های آبجو به کافه ها از یک طرف و بوی ماهی و روغن داغ از طرف دیگر طاقت فرسا شده بود. انسان فکر می کند که رشد احساسات و عشق در یک همچو محیطی غیر ممکن است، اما وقتی من به طبقه سوم منزل او می رسیدم از این دنیا به عالم دیگر وارد می شدم و از همه چیز مجزا می گشتم.

وقتی که دو اتاق زیادی ماویس تخلیه شد، خیلی نگران بودم که چه کسی آنها را اجاره خواهد کرد. شخصیت اشخاصی که با او همسایه می شدند مهم بود. ولی اتفاقاً زن و شوهری که آمدند در آنجا زندگی کنند از قوار معلوم کاری به کار کسی نداشتند و هیچ نوع رابطه همسایگی چه خوب و چه بد بین ماویس و آنها برقرار نشده و ملاقاتهای من هم تا آنجا که خبر داشتم بدون حرف برگزار شده بود. فقط یک دفعه سر پله ها با مرد جوانی برخورد کردم که با نهایت ادب شب بخیری گفت و رد شد. ماویس خیلی

کم از منزل بیرون می‌رفت بدون کلاه، سبد را بر می‌داشت و برای خرید احتیاجات که عبارت از نان، تخم‌مرغ و میوه و سبزیجات بود پائین می‌رفت.

با وجود فقر و کم پولی سلیقه خاصی در خرید داشت، مثلاً برای خرید نانی که برشته‌تر باشد راه طولانی‌تری را طی می‌کرد و از این نانوا بود که ماویس شنیده بود که افراد خارجی و مهاجرین بعد از جنگ در آن محله زیاد هستند، ولی او هرگز باب آشنایی را با کسی باز نکرد. یک علت دیگر برای خارج شدن از منزل، بردن کاردستی و خیاطی بود که باید به مشتریهایش برساند. به قدری کارهایی که می‌دوخت ظریف و دیدنی بود که اغلب من مدتی به تماشای آن مشغول می‌شدم و او می‌خندید. گاهی شعرهای بچه‌گانه و مسخره می‌خواند و در یکی از این مواقع بود که برای اولین بار او را بوسیدم.

ممکن است باور نکنید که من بیش از سه ماه بود او را می‌شناختم و به منزلش رفت و آمد داشتم و هرگز حتی فکر اینکه او را در آغوش بگیرم نکردم، ماویس دختر جلف و سبکی نبود و انسان نمی‌توانست به این سادگی او را در آغوش بگیرد و یا ببوسد. من می‌ترسیدم او برنجد، می‌ترسیدم عصبانی شود، چون یقین داشتم یک تندی و خوی آتشی در نهادش نهفته است که ممکن است او را به خیلی کارها وادارد و این ملاقاتها به قدری برایم عزیز بودند که جرأت نمی‌کردم آنها را از دست بدهم. بعضی اوقات که به من نزدیک می‌شد، یا وقتی که برای تسلی خاطر رو به من می‌آورد، تمام وجودم آرزومند این بود که او را در آغوش بگیرم و نوازش دهم، اما جرأت نمی‌کردم، تا در این شب بنده من تابستانی که یک سبد میوه و مقداری گل سرخ برایش آورده بودم. او را دیدم که رنگهی

پریده و پژمرده به نظر می‌رسید. برای اینکه تمام وقت خود را در اتاقی محبوس، و مشغول سوزن زدن و کار کردن کرده بود. همانطور که محو نماشای رنگ مهربانی او بودم عنان اختیار از کفم رها شد، خود را به کنار او رساندم و دستان لرزان او را در دستانم احساس کردم، همانطور که هزاران هزار بار پیش خود مجسم کرده بودم. اکنون او را در کنارم احساس می‌کردم.

اما من بیهوده دارم سعی می‌کنم جزئیات آن روز را تشریح کنم، خودم هم درست به خاطر ندارم، فقط می‌دانم که روشنائی روز رفته، گل‌های سرخی را که با خود آورده بودم روی میز پراکنده بود و من ... با موهای خاکستری در حالی که می‌توانستم به جای پدر او باشم، چنین برخوردی با این دختر رعنا، این موجود غلریف، داشتم. عاقبت او را به کنار میز هدایت کردم، او به میز تکیه کرد، چشم‌ها را به زمین دوخته بود، با انگشت روی حاشیه میز می‌کشید، صدایش کردم:

- ماویس!

جوابی نداد. چند شاخه از گل‌ها را جمع نموده و به صورتش نزدیک کرد و آنوقت دیدم که گریه می‌کند.

- آه ماویس عزیزم چرا گریه می‌کنی؟

- آه چیزی نیست! ... چیزی نیست، ولی بالاخره اینطور شد.

- آیا متأسفی؟

- نه، نه، اما ... حالا دیگر همه چیز تغییر خواهد کرد.

- بهتر، بهتر.

.. کسی چه می داند.

خیلی ناراحت شده بودم و نمی دانستم چه بگویم ناگهان رو به من کرد و گفت:

- بگذار فراموش کنیم، بگذار مثل سابق «تو» و «من» آتش روشن کنیم، شام درست کنیم و این هیجان و احساسات را فراموش نماییم.
.. خیلی خوب، هر طور تو می خواهی.

آتش را روشن کردیم و من شروع کردم به تهیه شام، چون تصور کردم مثل همیشه مدتی برای ترتیب گلها وقت صرف خواهد کرد. ولی نه، او همه را با هم جمع کرد و بایی قیدی در گلدان گذاشت و کنار بخاری آمد. در حالی که لرزش محسوس در تمام بدنش دیده می شد دستهایش را به طرف آتش گرفت.

- آه ماویس تو را چه می شود؟

- هیچ، هیچ، اما این هیجانها خطرناکست، مثل شعله آتش همه چیز را می سوزاند.

- باشد، من ترسی ندارم.

- اما من خیلی می ترسم.

و در کنار بخاری نشست.

همان طور که او پیش بینی می کرد، بعد از آن همه چیز عوض شد. ولی ظاهراً در کلیات تغییری پیدا نشده بود، زندگی ما در ساعاتی که با هم بودیم کمافی السابقی می گذشت و همانطور به دیدارش می رفتم و با هم شام می خوردیم.

در اینجا چند کلمه برای روشن شدن ذهن خواننده لازم است؛ که بدانند زن من این غیبت ها را چگونه تلقی می کرد. او تصور می کرد که من به باشگاهی که عضو بودم، می روم و هفته ای سه بار شام می خورم. حقیقتاً هم برای اینکه عضویت خود را محفوظ نگاه دارم ناچار هفته ای یکبار در آنجا شام می خوردم، ولی در هر صورت این غیبت ها زن و دختر مرا ناراحت نمی کرد و از ندیدن من تأسفی نداشتند، آنها زندگیشان مرتب تر از آن بود که غیبت مرا حس کنند.

چنان که قبلاً گفتم زندگی ما کماکان با هم ادامه می یافت، ولی ما مثل خفاشکی بودیم که در یک کوران عظیم یا جریان شدید نهری افتاده باشیم. ابتدا با تانی و سپس در گردابی تند و سرسام آور که ما را با خود، خدا

می‌داند به کجاها، به آسمانها یا به گودالی عمیق می‌برد.

بعد از شام اغلب با هم می‌نشستیم و او گاهی سرش را به بازوی من تکیه می‌داد و صحبت می‌کردیم و می‌خندیدیم، هر وقت بهم آغوش می‌آمد بیشتر حرف می‌زد و می‌خندید، مثل اینکه می‌خواست بدین نحو از خود دفاع نموده و یا بدین وسیله احساسات آتشین و هیجان را از خود دور نماید. ولی در هر حال هر وقت در آغوشش می‌گرفتم بی‌چون و چرا تسلیم می‌شد. من از این صمیمیت نه تنها لذت می‌بردم بلکه به خود می‌بالیدم. او برای من همه آن چیزهایی که در زندگی آرزو داشتم بود. تفاوتی را که میان ما موجود بود از میان برده، مرا جوانی ساخته بود که تاجی از آرزوهای برآورده شده بر سر و سینه‌ای آراسته از گلهای سرخ موفقیت داشتم. شما نمی‌دانید روزها با چه قوت قلب و نیرویی به اداره می‌رفتم. ما برای یکدیگر زندگی می‌کردیم. چند دفعه به او پیشنهاد کردم که منزلی غیر از این برایش تهیه کنم و مخارجش را به عهده بگیرم، ولی هر دفعه از قبول آن ابا نموده و به طرز ناراحت‌کننده‌ای خاموش می‌نشست.

و وقتی که او چنین سکوت می‌کرد و افکارش را از من و دنیای من جدا می‌نمود از او می‌ترسیدم و قدرت آن را نداشتم که این سکوت را در هم شکنم. ولی او با لجبایت خاصی می‌توانست تا ابد خاموش بنشیند و اراده مرا خرد کند و برخلاف میل و تمنیات من بدین نحو مبارزه نماید. بنابراین من در این خصوص دیگر حرفی نزد، ولی می‌دانستم که این زندگی قابل دوام نخواهد بود و تغییر آن لزوم فوری دارد، ولی متأسفانه او نمی‌توانست بفهمد.

من آنقدر در این فکر بودم که گاهی از اضطراب نمی‌توانستم خودداری

نمایم و این اضطراب کم کم مرا حسود کرده بود، می ترسیدم او را از دست من بگیرند و آن وقت با از دست دادن او روشنی حیات و ارزش زندگی من نیز از دست برود، و یقیناً آن وقت وضع زندگی من هزار بار از وقتی که او را ندیده و نشناخته بودم بدتر می شد. آن وقت این ترس و وحشت باعث می شد که با حرص و ولع بیشتری وحشیانه او را در آغوش بگیرم. کارهای او همه شاعرانه و با سلیقه مخصوصی توأم بود، اغلب برایم شعرهای قشنگ می نوشت، یک روز که به ملاقاتش رفتم دیدم از دم در خطی با پرهای گل سرخ روی زمین ریخته و این راه گلباران مرا به اتاق خواب و از آنجا به پای تخت هدایت می کرد و در آنجا خود در حالی که چند غنچه گل روی خرمن موهای طلایش زده بود به خواب عمیق فرو رفته است.

من هم او و هم زندگی را می پرستیدم، و هم از او و هم از زندگی بیم داشتم، چون همانطور که او آرامش و فراموشی کامل به من داده بود گاهی هم به شکنجه و عذاب شدید گرفتارم می کرد. فرشته بود و اهریمن، شیرین بود و بی رحم، خوبی و بدی را به حد نهایت با هم توأم داشت؛ خوبیهایی را که دیده بودم و بدیهایی را که حدس می زدم و از آن بیم داشتم.

یک سال تمام زندگی به دین نحو گذشت و من می توانم ادعا کنم که روابط ما از نوع کامل ترین رابطه بین یک زن و مرد بود. من ایمان داشتم، و هنوز هم به همان عقیده باقی هستم، که من نسبت به کسی خطا نورزیدم. زن من بعد از آنکه حواجی مادی مرا رفع می کرد دیگر در فکر من نبود، او لباسهای مرا پاک می کرد و املو می کشید و همین که غذای مرا هم می داد تصور می کرد که دیگر وظیفه اش تمام شده و همه چیز انجام شده است، و چنین شنیدم که اگر یک وقت لازم باشد علتی برای غیبت من ذکر کند مثلاً می گوید: «اوه! شوهر من به قدری گرفتار است (با تشدید روی کلمه به قدری) تا چنین بفهماند که من شخص مهمی هستم و حداقل ریاست چندین کارخانه را عهده دارم و یا اینکه شوهر من از دید و بازدید خوشش نمی آید».

تصور نکنید با گفتن اینها می خواهم زنم را ملامت کنم (اگر ملامتی در کار باشد)، او زن زرنگ و خانه داری است و من همیشه او را برای این صفاتش ستوده ام و هنوز هم ستایش می کنم، ولی فردی است یک دنده و

مستبد و آنچه تصمیم بگیرد خوب است و عقیده‌اش غیر قابل تغییر. هنوز موهایش را به فرم بیست سال پیش درست می‌کند و عقیده دارد که کوتاه و مرتب کردن موها کار بی‌معنی و وقت تلف کردن است، لذا گریس نیز موهایش را سفت و سخت می‌بافت و امکان هر نوع زیبایی زنده‌ای را در خود از بین می‌برد.

او هر چه می‌خواست از من می‌گرفت؛ از کرایه منزل، مالیات، حساب مغازه‌ها، حقوق نوکر و خلاصه مخارج منزل و جمع اینها با مختصر پول جیب خودم مساوی بود با کلیه حقوق من، بنابراین من شخصاً از حیث مادی چندان وضع خوشی نداشتم و امکان پس‌اندازی در بین نبود. او می‌گفت:

«پس انداز برای چه؟ اگر خدا نکرده حادثه‌ای برای تو روی دهد پول ارثیه پدرم برای من و گریس کافی است و اگر خدای نکرده تواز بین بروی پول بیمه عمر تو را خواهیم داشت.»

وی اوراق مربوط به بیمه را با سایر اوراق مهم خانوادگی در صندوق گذاشته و قفل کرده بود، و دفاتر حساب رسیده‌ها، قبوض، همه مرتب و منظم برای خود جایی داشتند. ملاحظه می‌کنید که او چقدر زن مرتبی بود، و اما راجع به محبت و دوست داشتن، ممکن نبود بتوان او را دوست داشت، یقین دارم که گریس هم او را دوست نداشت و فقط احترامی برای مادرش قائل بود، او نیز به همین قناعت می‌کرد.

می‌بینید من بدین طریق وجدان خود را راضی می‌کردم که اگر ماویس مایه شادی و حیات من بود حق داشتم به علاوه او نیز با من سعادتمند بود و خوشبخت.

هر پاییز و اوایل زمستان ما خوش‌تر بودیم، چون در هوای گرم هر دو

احساس می‌کردیم که میل داریم از منزل خارج شویم، راه برویم و هوای آزاد را در خارج از کوچه‌های آرتیستو که اسم آن محله بود استنشاق نماییم ولی هر دو می‌دانستیم که این کار عاقلانه نیست و ما نباید با هم دیده شویم، پس در این باره حرفی نمی‌زدیم. هر وقت گرما شدت پیدا می‌کرد و بوی ماهی و روغن داغ کرده و آيجو طاقت فرسا می‌شد هر دو به فکر آن خانه روستایی که محل تولد او بود می‌افتادیم، به زمین باز و سرسبز دهات و هوای آزاد. یک شب مدتی نشسته و ساکت بودیم ناگهان به سوی من برگشت و گفت دلم می‌خواهد ولو برای یکبار باشد آنجا را ببینم.

آرزو داشتم که پولی داشتم تا ماویس را بردارم و از انگلستان خارج شوم، گویی ماویس افکار مرا خوانده، گفت:

- چه خوب بود اگر ما می‌توانستیم یک بار با هم به وین عزیزم برویم. پاییز فرا رسید و من مقداری هیزم برایش تهیه کردم و یک شب که پهلوی بخاری نشسته بودیم به او گفتم:

- اگر می‌توانستم مبلغی پس‌انداز کنم تو را بر می‌داختم و از اینجا می‌بردم، تو که اینقدر میل‌داری به وین بروی ولی متأسفانه من پولی در دسترس خود ندارم. فوری گفتم:

- در این صورت همین جا می‌مانیم و با هم سعادت‌مند خواهیم بود.

- اما تو شاید همیشه به این‌طور زندگی قانع نباشی؟

جوابم را نداد و همچنان که روی پستی نشسته زانوها را بالا آورد و دستها را به دور آن حلقه کرد چشم به شعله آتش دوخته و ساکت بود. مجدداً پرسیدم:

- افسوس! کسی نمی‌داند.

- تو فکر می‌کنی که از این زندگی که با هم داریم خسته خواهی شد؟
- کسی نمی‌تواند پیش‌بینی کند، خوشبختانه زود گذر است. من تجربه دارم، اما برای من و تو ... نه هنوز.

- آیا اگر چنین روزی فرا رسید تو تأسف خواهی خورد؟

- این بسته به این است که چگونه پیش آید.

- یک وقت می‌گفتی که اراده قوی و محکم در تو وجود دارد، راست است، من حالا آن را باور می‌کنم.

- انسان گاهی باید اینطور باشد.

چه بسیاری شبهای طوفانی که از وسط باد و باران سر تا پا خیس به منزل او می‌رفتم. به اتاقی گرم که انواری از شعله‌ها به اطراف پراکنده بود. ظرف سوپ روی آتش و میز هم چیده شده بود، اما آنجا خانه من بود، تنها خانه‌ای که برای خود شناخته بودم. عشق من، قلب من و گنجینه من آنجا بود و او با صدایی که از شدت خوشحالی می‌لرزید مثل شخصی انتظار کشیده و آرزومند به من خوشامد می‌گفت.

یک شب گفت که همسایه‌های بالا رفته‌اند و پیرمردی با دختر و دامادش به جای آنها آمده‌اند.

- از کجا می‌دانی؟

تعجب من از این بود که ماویس که کمتر راجع به همسایه‌ها اطلاعی داشت این موضوع را از کجا می‌داند.

- دخترش را در پله‌ها دیدم و او راجع به بردن آب و زغال به بالا از من پرسید، خیلی مؤدب و خیلی بهتر از همسایه‌های قبلی بود.

شوهرش چطور؟

باز احساس کردم که حس حسادت به دلم نیش می‌زند.

- نمی‌دانم او فقط گفت که پدرش با آنها خواهد بود و چون پیرمردی است باید همیشه اتاقش گرم باشد و من به او حالی کردم که یا خودش باید این کار را بکند و یا وجه مختصری به پسرک بدهد که او این کار را انجام دهد.

- کاش تو می‌گذاشتی من این کار را برای تو بکنم.

- نه، نه.

- آخر برای تو سنگین است.

- مدتیست من خود این کار را نمی‌کنم و با کمی پول آن پسرک آب و زغال مرا بالا می‌آورد.
- کدام پسرک؟

آن وقت به من گفت که پسرکی در طبقه اول زندگی می‌کند که این قبیل کارها را برای او و سایرین انجام می‌دهد.

من دیگر چیزی نگفتم و فکر مستأجرین بالایی مرا مشغول داشته بود و میل داشتم آنها را ببینم و تا این کار را نمی‌کردم راحت نبودم. ناگهان ماویس که به کلی از این افکار غافل بود گفت:

- دیگر گل پیدا نمی‌شود. شاید یک روزی توانستیم به محل تولد من، آنجا که مادرم آن قدر دوست داشت و داستان عشقش در آنجا شروع شد، برویم. مثل داستان ماکه در این خانه کهنه پیدا شد.

من کم کم به جایی رسیده بودم که حتی یک شب هم نمی توانستم از او دور باشم، ولی مجبور بودم که گاهی خود را در باشگاه نشان دهم و بعضی شب ها را منزل باشم. یعنی منزلی که با او در آن زندگی می کردم، زیرا به هیچ قیمتی نمی خواستم زنم بویی از این قضایا ببرد و موجب کشمکش و ملال خانوادگی بشود، یا لطمه ای به وضع کنونی ما بزند. او از آنهایی بود که می توانست بی چون و چرا به آرτισتو برود و به ماویس توهین کند و آبرویش را بریزد و تصور این موضوع از حد فکر من خارج بود. برای پرهیز از این پیش آمد بود که من خود را ناچار می دیدم هفته ای چند شب به منزل بروم و نقش صاحبخانه ای را که شبی آرام در منزل می گذراند بازی کنم، ولی فکرم تمام وقت نزد ماویس بود که آیا در این ساعت چه می کند و بارها از او می پرسیدم و او می گفت:

- البته کار می کنم، خیاطی می کنم.

گاهی باور می کردم، ولی اغلب هم مشکوک بودم. می گویند گاهی عشق انسان را جبون می کند، این در مورد من حقیقت داشت؟ چه طور

ممکن بود انسان به ماویس شک ببرد و ترسو و جیون نباشد؟ بنابراین هفته‌ای یک بار به آن باشگاه لعنتی می‌رفتم. می‌گویم لعنتی، چون که با رفتن به آنجا من در حقیقت زخم را فریب می‌دادم.

دو هفته قبل از آشنایی با ماویس به عضویت این باشگاه در آمده بودم و اگر باشگاه نبود ناچار می‌بایستی به بهانه کار زیاد در اداره بمانم و یقیناً او در همان هفته اول متوجه این دروغ می‌شد و همه قضایا کشف می‌شد. در صورتی که تا امروز من یقین دارم او کوچکترین چیزی راجع به وجود ماویس و عشق من به او نمی‌داند.

بعضی اوقات حوادث کوچکی در خاطر انسان باقی می‌ماند. مثلاً یک شب یکشنبه که من نزد ماویس رفتم (معمولاً یکشنبه‌ها نمی‌توانستم از منزل خارج شوم، ولی در این یکشنبه بخصوص زن و دخترم گرفتار سرماخوردگی شدید بودند و من پیشنهاد کردم که تنها به کلیسا بروم) و به جای رفتن به کلیسا با کمال بی‌شرمی با شتاب هر چه تمامتر به سراغ ماویس رفتم. وقتی به در اتاق رسیدم مشغول خواندن آوازی بود و برای صدمین بار ایستادم و از صدای صاف و دلنواز اولدت بردم، ولی به مجرد باز کردن در آواز قطع شد و او به طرف در برگشت و از دیدار غیر منتظره من از جا پریده و فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- بیا... بیا چه خوش آمدی! چه خوب کردی!

داخل شدم. در را از پشت بستم، ضمناً دیدم ماویس پالتو و کلاه پوشیده است پرسیدم:

- می‌خواهی از منزل بیرون بروی؟

- بله، یعنی چنین خیالی داشتم ولی حالا بسته به میل تو است.

- کجا می‌رفتی؟

به کلیسا و سرش را به زیر انداخت و با دستکهایش شروع به بازی کرد.
 - من هم با تو می آیم.
 - تو تا به کلیسای من می آیی؟
 - بله بیا برویم.

داخل کلیسا گرم و روشن بود، ما تا نزدیک محراب با هم رفتیم و من در کنارش زانو زدم و در ابهت و جلال آن محیط غرق گشتم.
 کلیسا پر بود از یک عده فقیر و کارگر و عددای از خواهران روحانی که همه با توجه خاصی مشغول دعا بودند. تماشای این صحنه حقیقتاً مرا به عالمی دیگر برده بود. من نمی خواهم تظاهر کنم چون در موضوع ماویس من گناهی برای خود قائل نیستم و آن ایام را بهترین، پاکترین و خالص ترین اوقات زندگی خود می دانم.

این کار آسانی نیست که انسان در این دنیا زندگی کند و اهل این عالم نباشد. او یک همچو انتظاری از من داشت. او مرا از هر چیز دوست داشتنی و زنده بریده و دیواری به دور من کشیده بود و من ناچار بودم راهی از این محیط بسته به دنیایی که این زن محبوب در آن بود پیدا کنم. اکنون هم که عشق در سینه ام مرده، حتی حالا که دیگر احساسات من نسبت به او کم شده، باز ممنون و شکرگزار او بوده و هستم و یاد بود سعادت که به وسیله او نصیبم گشته چون گنجی گرانبها در دلم تا ابد ذخیره خواهد بود.

من چندین دفعه گفته ام که از شروع آشنایی با او یک توهمی از او داشتم و با اینکه دلیلی در دست نبود ولی احساس می کردم که در زیر این همه لطف و زیبایی، ظرافت، مهر و محبت، یک ابهام و بی رحمی مرموزی در اعماق روح او وجود دارد.

ولی در این شب بخصوص یک خاطره پاک و بی غل و غش از او در اعماق قلبم مانده که هرگز فراموش نخواهد شد.

وقتی که بالاخره دعا تمام شد و با سایرین به کوچه تاریک بارانی رسیدیم، ماویس بازویش را در بازوی من انداخت و از کوچه‌ای به کوچه‌ای مرا راهنمایی می‌کرد تا به آرتیستو رسیدیم و من بالا رفتم و پهلوی بخاری نشستم، تا وقتی که دیدم وقت برگشتن است و نباید احتیاط را از دست داد.

کمتر فرصتی برای صحبت کردن در این ملاقات کوتاه دست داد و ما در کنار هم، دست در دست یکدیگر، غرق در افکار خود نشستیم و چون برخاستم که بروم دست در زیر چانه‌اش گذاشتم، لبهایش را بوسیدم و او آهسته گفت: «شب‌بخیر، محبوب عزیزم، خدا و همه مقدسین تو را حفظ کنند».

۱۵

بدین ترتیب روزها سپری می‌شد و با اینکه من در دنیایی پراز عشق و صمیمیت و رویا سیر می‌کردم، باز گاهگاهی به نظرم می‌رسید که عالمی شیرین‌تر و دوست‌داشتنی‌تر وجود دارد که با کمی مجاهدت و کوشش می‌توان آن را بدست آورد.

گاهی ماویس، با همه لطف و دلبری و مهر و عطفوت، با آن محیط فقر و مسکنت ناجور می‌شد و در اینجا بود که آتشی در دلم زبانه می‌کشید و می‌دیدم که فقط پول قادر به حل معما است و می‌تواند معجزه کند و من پول نداشتم. یا فقط قادر به خرید یک بطر شراب، یک ظرف خوراک، یا چند قطعه هیزم برای بخاری بودم.

بارها راجع به نقشه‌های ایده‌آلی و رویاهای خود با او صحبت می‌کردم و او خاموش و آرام در حالی که تبسمی بر لب داشت با انگشتان ظریف روی میز خطوط خیالی می‌کشید و به من گوش می‌داد.

من او را با حریرهای رنگارنگ و پولک‌های طلایی و مرواریدهای غلطان زینت می‌دادم، اتاقش را با بهترین قالیه‌های مشرق فرش می‌کردم و

با قندلیهای نقره روشن می نمودم، آن وقت تختی از عاج و طلا با روپوش ابریشمین آبی و صورتی می گذاشتم و با عطرهای عالی معطر می کردم، سپس از شرابهای گوارا و خوراکهای مطبوع و جعبه های صندل و باغهای گل سرخ و طاووسها سخن می گفتم و خلاصه همینطور می گفتم تا وقتی که قوه تخیل و رویا پیشتر نمی رفت.

اینها به نظر من مسخره نبودند، او لیاقت همه اینها را داشت. در حالی که یقیناً اینها او را زیباتر، رعناتر، ظریف تر، لطیف تر و خواستنی تر از آنچه بود نمی کرد.

ولی او تنها زیبا نبود، او طبعی بلند و روحی عالی داشت که با جهانی برابری می کرد.

گمان می کنم من شرح عشق و دلدادگی خود را به قدر کافی داده ام تا بتوانید آن را در نظر مجسم کنید.

من تنها فردی نبودم که در گوشه و کنار لندن عشق سوزان خود را بدست آورده باشم، اما من شریک نداشتم و کسی نتوانست آن را از من بگیرد، و تنها خود او بود که آن را در سینه ام گشت و از بین برد ولی کسی نمی تواند و قدرت آن را ندارد که خاطرات این عشق را نابود کند و این حقیقت جاودانی خواهد بود که من در کنار او در اوج سعادت و خوشبختی بودم و اکنون که در این خانه محقر دهائی تک و تنها در حالی که بادهای شدید پنجره را تکان می دهد و امواج خروشان دریا مانند کوهی با عظمت بالا می روند و به اطراف پراکنده می شوند، و شوری آن را در هوا و زمین و روی لبهای خود احساس می کنم با آنچه گذشته، از زندگی تلخ با او تا ساعات خوشی که با ماویس گذراندم، همه حقیقت دارند و هنوز من از آتشی که در روحم افروخته شده می سوزم و با اینکه شعله ها کشته شده

ولی گرمی آن باقی است و تا ابد خواهد بود.

در تمام طول مدتی که زندانی بودم هرگز قلبم سرد نگشت و رضایت خاطر کم نشد، چه همان ساعات خوش با ماویس جبران همه ناراحتیها را می کرد.

گرچه من از هر حیث ممکن است مرد فقیر و حقیری باشم ولی فتح و ظفر من کامل بود و آن موفقیتی که من با این قیمت گران به دست آوردم برخود ماویس نیز پوشیده است.

آنچه من کردم با چشمان باز و وجدان آزاد انجام گرفت و با اینکه اجتماع مرا طرد نمود و حقیر شمرد ولی من که فردی ناچیز و کوچک هستم این موجود گرانبها را کشف کردم، او را به اوج ترقی رساندم، ملکه دلپایش ساختم و به جامعه تقدیم کردم.»

تا این حد از یادداشتهای راجر دالتون را خوانده بودم. شب از نیمه گذشته و بخاری سرد شده بود، اما من به دیری شب و سردی اتاق توجه نداشتم. شور و هیجان این داستان در من نفوذ کرده بود. راست است که به نظر می آمد راجر راد اغراق پیموده ولی نوشته ها چنان مؤثر بود که من او را در خانه کوچک ماهیگیر مجسم می کردم و حتی ضربان قلبش را می شنیدم. می توانستم حدس بزنم کسی که تازه از زندان بیرون آمده، تک و تنها، در حالی که با قلم هم چندان آشنایی ندارد، با چه عزمی اینها را نوشته است. ولی هنوز عنت این تبعید و حبس را نمی دانستم، پس باز شروع به خواندن کردم.

«عید میلاد آمد و رفت، چه فعل خوش و فریبنده ای، چقدر ممکن بود من از این موقعیت استفاده کنم و افسوس که چقدر کم موفق گشتم. در شب عید به زنم گفتم که منزل یکی از رفقا مهمانم و دیر می آیم، لازم نیست به انتظار من بمانید.

کدام رفیق؟ از اعضای باشگاه؟ و سکوت مرا دلیل بر اثبات این موضوع

دانست و بدین وسیله من شب عید را با ماویس بوهم، برای اولین دفعه به بهانه عید هدایای متعددی برایش بردم. تمام لندن را برای انتخاب آنها زیرورو کرده بودم تا یک جفت گل آلماس نشان برای روی کفش، یک جفت بند جوراب که با گل‌های رنگارنگ زینت شده بود، یک لباس تور، یک مدال، بزرگترین دسته گلی که ممکن بود و یک بطر شراب مخصوص برایش تهیه دیدم، او هم یک خنجر بسیار قدیمی با دسته طلایی که روی آن حک شده بود به من داد و هم الان که این را می‌نویسم آن را با خود دارم و زیر دستم می‌باشد، چندین دفعه تاکنون آن را از جلد بیرون آورده و تیغه آن را امتحان کرده و با خود فکر کرده‌ام...

ماویس می‌گفت:

«ساخت مجارستان است، و نوشته را چنین ترجمه کرد: «عمیق بزن» در این موقع ماویس آن را از من گرفت و از جای پرید و جلوی بخاری در نور شعله‌ها شروع به رقص آتش کرد و یک آهنگ قدیمی وحشی خواند. من دستش را گرفتم و روی زانوانم نشانده و بند جورابها را به او بستم و موهایش را با چند شاخه گل آراستم و لبانش را بوسیدم و گفتم حالا دوباره برقص. او نیز برخاست و با شور و هیجانی بی‌سابقه، وحشیانه می‌رقصید و می‌خواند و گاهی خنجر را به هوا پرتاب می‌کرد و دوباره آن را می‌گرفت و آخر کار آن را در جلوی پای من به زمین افکند و خود را در آغوشم انداخت. شام خوردیم و پس از آن قیافه جدی و موقری به خود گرفت و داستانهایی از عید میلاد، از کودکی خود و دوران رفاه و از دوران دختری خود، فقر و فاقه، از پاریس و از وین تعریف می‌کرد تا شب به نیمه رسید و آن وقت کلاه و پالتو پوشیدیم و برای دعای نیمه شب به کلیسا رفتیم و یک بار دیگر من در آن محیط مقدس همه چیز و همه کس را

فراموش کردم و غرق در عالمی پاک و خاص شدم.
 وقتی که از کلیسا بیرون آمدیم من احساس می‌کردم که شریک
 حقیقی زندگی من ماویس است، این اوست که خوشبختی کامل به من
 داده، همین موجودی که از این زنهای عادی نبود، فرشته بود، یک موجود
 ایده‌آل.

من مجبور بودم فوری برگردم و فقط تا در منزلش رفتم. شب‌بخیر
 گفتم و با شتاب رو به منزل رهسپار شدم و در بین راه یک تصمیم جدی
 گرفتم، تصمیمی که قلبم را گرم و خون مرا به جوش می‌آورد. می‌خواستم
 به هر قیمت شده از تمام قید و بندهایی که مرا بسته بود رها شوم و با
 ماویس ازدواج کنم و زندگی را از سر بگیرم، ولی زن من کاتولیک متعصبی
 بود و من می‌دانستم که یک کاتولیک متعصب راجع به طلاق چه عقیده‌ای
 دارد!

۱۷

روز عید میلاد نتوانستم به دیدارهای بروم. لوا برنامه آن روز را مرتب کرده بود. آن روز هر وقت موضوع طلاق به یادم می افتاد از آن متنفر و بیزار می شدم، شب گذشته کار بسیار سبلی به نظرم آمده بود اما حالا! رفتن با ماویس کار ساده ای نبود و می بایستی با نقشه صحیح این کار را مرتب کرد. از همه مهمتر موضوع پول بود، موجودی بانک من به پنجاه لیره نمی رسید و می دانستم وقتی از لندن بروم و از همه کس، از او و شرکت بیمه قطع رابطه کنم و منزل کوچک خود را نیز از دست بدهم. شخصی بی خانمان، بی دوست و رفیق و ورشکسته خواهم بود.

من نه پاریس را می شناختم و نه شهر دیگری را و در هیچ کاری تخصصی که به درد بخورد نداشتم تا با آن بتوانم امرار معاش کنم.

این افکار دقیقه به دقیقه ناراحت می کرد و به همان اندازه که میل داشتم بگذارم و بروم، به همان اندازه هم از این قمار وحشت داشتم و تصور اینکه دوستان من ممکن نبود دوباره مرا بپذیرند مرا آزار می داد. می توانستم حدس بزنم که آنها راجع به ماویس چه حرفهایی ممکن بود

بزنند و این تصور مرا دیوانه وار به خشم می انداخت. شب پیش در کلیسا در حالی که ماویس پهلوی من زانو زده و دعا می کرد و با آن ایمانی که در دور تا دور خود می دیدم این شک و تردید به دلم راه نیافته بود ولی حالا همه چیز غیر ممکن به نظر می رسید.

از عید میلاد چند روزی بیش نگذشته بود که دست تقدیر زندگی ما را دگرگون کرد. از شب عید نوئل که ماویس برای من رقصیده و خوانده بود، من با اصرار بیشتری میل داشتم که برایم بخواند. بعضی اوقات می پذیرفت و چیزهای سرسری و کودکانه یا لالایی برایم آهسته زمزمه می کرد. یک روز به او گفتم:

- ماویس! من دلم می خواهد تو با گلوی باز و تمام صدا برایم بخوانی، من می دانم که می توانی.

برقی از چشمانش پرید و گفت:

- از کجا می دانی؟

- ماویس تو استعداد و هنر را از من پنهان می کنی. چرا باید چنین باشد؟ تو می گفتی که تعلیم صدا نگرفته ای.

- حالا هم می گویم که نگرفته ام. یا آنقدر ناچیز است که قابل ذکر نیست، در هر صورت من نمی خواهم بخوانم.

- آخر چرا؟

با عصبانیت گفت:

- اگر زنی، یک زن جادوگر، در مجارستان به من گفته باشد که من دارای صدای خوبی هستم ولی اگر بخوانم و بگویم مردم برسانم به مردی که دوست دارم صدمه می‌رسد، آن وقت چی؟

- چه مزخرفاتی!

- مزخرف؟ اینطور گمان می‌کنی؟

- آیا عقیده خودت اینطور نیست؟

- در هر صورت میل ندارم آزمایش کنم.

- واقعاً چه موهوماتی! ماویس صدای تو فوق‌العاده است.

- همچو چیزی نیست.

- یقین دارم و تو باید برایم بخوانی.

- نه، نه، اصرار نکن.

- ماویس برای من که عیبی ندارد.

- ممکن است کسی بشنود.

- آن وقت چه می‌شود؟ وانگهی، تا کسی خوب نزدیک در نشود شنیده

نمی‌شود.

- معلوم می‌شود تو خودت این کار را کرده‌ای.

- بسیار، چندین بار.

- ای جاسوس.

- آخر ماویس من هم ...

- وای که ما داریم دعوا می‌کنیم؛ فکر کن تو و من ... دیدی که جادوگر

حق داشت.

- درست بگو ببینم، می‌گفت به مردی که تو دوست داری صدمه

می‌رسد؟

- آری.

- اما این غیر ممکن است، مثلاً چه بلایی سر من خواهد آمد؟ فکر نمی‌کنی با عشقی که من به تو دارم، حق این را دارم که یک همچو خواهشی از تو بکنم؟

او میل نداشت بحث را ادامه دهد و من تصمیم داشتم که او را وادار بخواندن کنم لذا سعی کردم نقطه ضعفی پیدا کنم، به او گفتم:

- ماویس من در بچگی صدای خوبی داشتم و در گر کلیسا می‌خواندم، ولی صدایم تغییر کرد و از بین رفت و من همیشه احساس می‌کنم که چیز گرانبهائی، یک دلخوشی بزرگی را از دست داده و گم کرده‌ام و اگر حالا صدایم گیرا بود این قدر احساس تنهائی نمی‌کردم و از نعمتی برخوردار بودم، حالا که چنین است تو این محرومیت را جبران کن. آن قدر گفتم و گفتم که تصور کردم اراده‌اش سست شده، پس گفتم:

- یک دفعه برایم بخوان و بگذار غمهای خود را فراموش کنم. بازو در بازویم افکند و گفت:

- قول می‌دهی اگر یک دفعه بخوانم دیگر اصرار نکنی؟

- ماویس عزیزم بخوان و این قدر قید و شرط به کار نبند، انصاف نیست که با من اینطور معامله کنی.

باز هم تردید داشت، التماس کرد، نوازشش کردم، تا وقتی که دیگر نتوانست مقاومت کند. پس رفت و در کنار بخاری ایستاد و گفت:

- من می‌خوانم و اگر پیشامدی شد، تقصیر به گردن تو است. سپس قد برافراشت و سر را کمی به عقب انداخت و امواجی از آهنگهای دل‌انگیز و صدایی چنان رسا از گلویش خارج می‌شد که من مات و مبهوت بدون

حرکت بر جای خود میخکوب شده بودم، گویی دست قوی قلبم را محکم گرفته بود. هرگز تصور نمی‌کردم صدایی چنان با عظمت از جنه‌ای چنان ضعیف و کوچک برخیزد و مرا واله و دیوانه خود سازد. آهنگ تمام شد و او با رنگی برافروخته و چشمانی درخشان به من نگاه می‌کرد.

- آه بخوان ... بخوان، تمام نکن.

و او دوباره شروع به خواندن کرد. این دفعه یک آهنگ عاشقانه، ناله‌ای که از اعماق قلب برمی‌خاست، فریادی که از هستی سرچشمه می‌گرفت. در آن دقیقه من یقین داشتم او قدرت آن را دارد که آنچه بخواد به من و سرنوشت من بکند، من حاضر بودم حیاتم را در قدمش نثار کنم و بمیرم، یا زندگی کنم و طوق بندگیش را گردن نهم و به خاطرش گزسنگی و تشنگی تحمل نمایم. صدای او بیش از هر چیز، بیش از عشق او و هیجان او در من تأثیر داشت.

هنوز آخرین نت آواز تمام نشده بود که من در مقبلیش زانو زدم، دستهایش را می‌بوسیدم و بر چشم می‌گذاشتم و می‌گفتم ماویس! ... ماویس! ... که ناگهان صدای کوبیدن در بلند شد؛ چشمنهای ماویس با ترس و وحشت در حالی که رنگش مثل گچ شده بود به من دوخته شد و بی اختیار دست مرا محکم گرفت.

ولی من زود به خود آمده، رفتم و در را باز کردم.

پیرمردی کوچک با لباسهای مشکی مندرس و قدیمی با موهای خاکستری نسبتاً بلند که تا روی یقه می‌رسید در آستانه در ایستاده بود، چشمانی نافذ و آبی‌رنگ و پیشانی بلند داشت و عصایی در دست گرفته بود. قبل از اینکه بتوانم سؤالی از او بکنم پرسید:

- کی می‌خواند؟

من به تندی پرسیدم:

- شما کی هستید؟

- اجازه می‌دهید به داخل بیایم آن وقت بگویم؟

ماویس که تا این موقع ساکت ایستاده بود جلو آمد و او را دعوت کرد، او نیز داخل شد، در مقابل ماویس سری فرود آورد که شبیه به بازی در تئاتر بود و گفت:

- خانم شما می‌خواندید؟

- بله.

پیرمرد خود را معرفی کرد که اسمش ژوزف کونیت و از مستأجرین

طبقه بالا می‌باشد، یک وقت معلم باله بوده و می‌تواند استعداد و هنر را تشخیص دهد، سپس شروع به تعریف و تمجید صدای ماویس که یقیناً در آن قرن بی نظیر است و چقدر مایه تأسف است که مادام با چنین صدای خدادادی در یک گوشه دور افتاده و پنهان از انظار زندگی کند.

ماویس با عصبانیت و شتاب گفت:

- آقا صدای من هر چه هست مال منست و میل ندارم از آن استفاده کنم.

- آخر خانم شما اشتباه می‌کنید، چنین صدایی مال شما تنها نیست، مال اجتماع است، متعلق به همه دنیاست، همه دنیا خانم، فهمیدید چه می‌گویم؟

ماویس شانه‌ها را بالا انداخت و به من نگاه کرد.

مردک باز شروع کرد، گاهی به انگلیسی و گاهی ندانسته با مخلوطی از فرانسه می‌خواست مکنونات ضمیر خود را تشریح کند، با دست و عصا حرکاتی می‌کرد، بلند می‌شد، می‌نشست و ماویس به او جواب می‌داد و متعلق او را رد می‌کرد، ولی من چنین احساس می‌کردم که از این حرفها تهییج شده است، اما در آخر پشتش را به طرف ما کرد و به کنار بخاری رفت و به شعله‌ها نگاه می‌کرد و پیرمرد به او خیره شده بود.

دلم به حال مردک سوخت، آثار تأسف و تألم زیادی در صورتش پیدا بود و معلوم بود که سخت رنجیده است، به او گفتم:

- چه اهمیت دارد آقا، این خانم میل دارد فقط بطور خصوصی بخواند، ناگهان ماویس مانند شیر خشمناک رو به من کرد و گفت:

- من اصلاً میل ندارم بخوانم، هیچوقت، هیچوقت، آیا حق دارم یا نه؟

- البته عزیزم هر طور میل تو است.

بالاخره پیرمرد رفت و من او را تا راهرو مشایعت کردم. آنوقت فکر کردم خوبست یک چیزی به او بدهم و سکه‌ای به او دادم که گرفت و با حرارت زیادی از من تشکر کرد و با زبان بی‌زبانی به من حالی کرد که او همیشه اینطور بدبخت و فقیر نبوده. به او گفتم:

- البته، البته من یقین دارم. می‌خواستم هر چه زودتر از دست او خلاص شده نزد ماویس برگردم ولی او انگشتش را روی سینه من گذاشت و آهسته گفت:

- آقا! از من بشنوید و به خانم بفهمانید که باید این صدا را به گوش دنیا برساند، خلاف آن گناهی است غیرقابل بخشش، سعی کنید تا او را متقاعد کنید.

- خانم عقیده دارد که خواندن او عواقب شومی در بر دارد.
- امان از دست این هنرمندان و عقاید موهومشان! «این شوم است»
«این خوب است» همه همینطورند، همه گرفتار تصورات و خیالات واهی می‌باشند.

- بله راست است، قول می‌دهم با او صحبت کنم.
- من هم می‌روم به سلامتی شما جامی بنوشم، شب بخیر.
من فوری به اتاق برگشتم و در را از پشت بستم.
ماویس خود را در یک صندلی انداخته و پاها را روی هم گذاشته، ساکت نشسته بود و وقتی من برگشتم به من نگاه نکرد و سخنی به میان نیاورد، من برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:
- بالاخره رفت.

باز هم جوابی نداد.

من به زمین نشستم و آتش را بهم زدم و روی آن خم شدم که خود را

گرم کنم.

باز هم سکوت، یک بار دیگر آن خاموشی اسرارآمیز، و آن خشم و حسرتناک او را در خود گرفته بود و جرأت شکستن آن خاموشی را نداشتم. مدتی منتظر شدم و آنگاه دیدم که چشمانش بسته است، ابتدا تصور کردم به خواب رفته ولی ناگهان دیدم مژه هایش تر و قطرات اشک روی گونه هایش سرازیر شده، هق هق می کند و رنجی شدید لبانش را می لرزاند، با پریشانی کنارش زانو زدم و خواستم در آغوشش بگیرم ولی او دستهایش را به جلو آورده مرا به کنار زد، گفتم:

- چرا؟ چرا؟ مگر چه طور شده عزیزم؟

در اینجا سیل اشک از گونه هایش سرازیر گشت و صدای گریه اش بلند شد، وقتی که خواستم او را در بازوانم بگیرم مقاومتی نکرد و مدتی گریست تا کم کم از شدت هیجان کاسته شد، سپس به من نگاه کرد و گفت:

- همین الان خنجری را که به تو دادم به دست بگیر و عمیق بزنا -
آه ماویس جان!

- یا آن را به من بده تا خودم آن را به این گلوی خیانتکار فرو برم.

- چه حرف های حزن انگیزی! چه بازی های متاثر کننده ای.

- نه، نه، این بازی نیست. خواهی دید، اگر زنده بمانی می بینی.

- بسیار خوب، من زنده می مانم و می بینم و آنچه پیش آید با خوشی استقبال می کنم.

- هر چه میل توست.

۲۰

تا مدتی بعد از این پیش آمد، به هر نحوی خواستم سر صحبت را روی این موضوع باز کنم، او مهر سکوت بر لب زده و مثل روزهای اول آشنایی خاموش بود و با عالمی غم و اندوه و کسالتی که دم از اضطراب درونی می زد بسر می برد و من سعی می کردم او را تسلی دهم و از این افکار منصرفش کنم، ولی او از من روی گردان بود و من هم سکوت اختیار کردم. با خود گفتم کم کم فراموش می کند ولی شبی پس از شام حوصله ام سر رفت و گفتم:

- آخر ماویس تا کی می خواهی اینطور با غم و غصه زندگی را بر خودت و من حرام کنی؟ من ماویس اولی را می خواهم، نه یک موجود ساکت و ماتم زده، دلیل ندارد تو اینقدر عصبانی باشی.

- من عصبانی نیستم.

- پس قهر کرده ای؟

- نه، قهر هم نیستم.

- پس این سکوت دایمی چه معنی دارد؟ مخصوصاً بین دو نفر دوست

یا در حقیقت عاشق و معشوقی مثل من و تو، تو می‌گویی عصبانی نیستی و از من هم دلتنگی نداری، پس برای چه اینطور مرا تنبیه می‌کنی؟
در اینجا دستهایش را که روی میز بود به طرف من دراز کرد و من این دعوت را فوری پذیرفتم و دستم را روی دستش گذاشتم، مثل یخ سرد بود.
گفتم:

- آخر چه چیزی باعث غم و غصه تو شده؟ من دلیلی نمی‌بینم، صرفاً به خاطر پیرمردی که صدای تو را شنیده و آمده پایین. بیچاره غرضی نداشت، کاری نکرد، قصدش فقط ستایش تو بود و بس. ولی ماویس سرش را تکان داد و گفت:

- هرگز، هرگز دیگر به من اصرار نکن که بخوانم.

- چطور چنین چیزی ممکن است! مثل اینکه تو نمی‌دانی که چه صدای آسمانی داری! پیرمرد حق داشت که می‌گفت «بهترین صدای این قرن است». تصور نمی‌کنم چنین صدایی وجود داشته باشد.
- آه تو ملتفت نیستی!

- اگر نگرانی تو فقط اینست که یک زن جادوگر در مجارستان آن لاطائلات را گفته تعجب می‌کنم، پس کو عقل و ایمان تو؟
- این دخلی به عقل و ایمان ندارد، مربوط به سرنوشت است.
- چه مزخرفاتی! این حرفها هرگز حقیقت ندارد.

- اینطور نیست. گوش کن، آن زن از بین رفتن خانواده ما، مرگ ما را در خارج از وطن، عروسی کردن من و مرگ ... مرگ ... شوهرم، همه را پیش بینی کرد و همه هم به وقوع پیوست. او پیش بینی کرد که بعد از اینها برای اولین دفعه عشق به قلب من راه می‌یابد و با وسيله این عشق است که من مجبور می‌شوم صدای خود را به مزه مزه عرضه کنم و بالعقبه عشق

خود را از دست می‌دهم، برای همیشه، بطوری که بازگشت ندارد. و گفت در نتیجه اینها و به وسیله من و به خاطر من است که محبوب من زجر دوری و تبعید و همه چیز را تحمل خواهد کرد. هر چه او گفته باحقیقت توأم بوده آنچه هم تاکنون نغده خواهد شد.

گر چه من قبلاً از اینکه مقداری از پیش‌بینی‌های آن زن به وقوع پیوسته متعجب و ناراحت شدم، ولی به روی خود نیاوردم و سعی کردم شادی و خوشی او را باز آورم، در اینجا او دست مرا در دست گرفت و گفت: - اما اگر این قدر تو را دوست نداشتم، اگر این قدر عزیز نبودی ...!

دستش را فشار دادم و گفتم:

- ماویس من حاضرم در ازای ترقی تو و برای اینکه تو مشهور شوی مجازات شوم، من نمی‌ترسم و هر گونه فداکاری را بدون حرف تحمل می‌کنم و به آن افتخار خواهم کرد.

نگو، نگو، آخر چرا با داشتن من قانع نیستی؟ آیا وجود من آن قدر ارزش ندارد؟ آیا من هر چه داشته‌ام به تو نداده‌ام و از چیزی مضایقه کرده‌ام؟ آخر چرا این قدر بی‌رحمی؟

- ماویس جان، بیا پهلوی من بنشین، بگذار دستهایت را گرم کنم، سرما، غم و اندوه می‌آورد. گوش کن چه فکری به سرم آمده، ماویس من آرزو دارم که از این شهر با تو بروم، این زندگی، این منزل، این طرز کار کردن برای تو مناسب نیست، تو برای اینطور زندگی درست نشده‌ای، خیاطی مداوم و کور کننده کار نیست، من از صمیم قلب آرزو مندم که طریقی پیدا کنم بلکه بتوانیم با هم برویم، «تو» و «من» سعادت و زندگی خود را از نو بنا کنیم. برای همیشه و تاکنون فکرم بجایی نرسیده چون از همه مهمتر جنبه اقتصادی این نقشه است و حالا با این هنری که تو داری

شاید بتوانیم راهی برای این منظور پیدا کنیم و اگر بتوانیم به پاریس یا وین یا شهری که تو بتوانی تعلیمات لازمه را برای آواز خود بگیری، برویم. من نیز مثل برده‌ای برای حفظ و حراست تو می‌آیم و کاری پیدا می‌کنم و بهر سختی که باشد روزگار می‌گذرانیم تا زمانی که دوران تعلیم تو تمام شود و خواننده مشهوری شوی. من می‌توانم در تمرین به تو کمک کنم و آنگاه که تو هنرمند معروفی شدی من به عنوان منشی یا پیشکار مخصوص و امثال آن نزد تو باشم.

او حرفی نمی‌زد و من قلباً می‌دانستم که این نقشه نواقص بی‌شماری دارد ولی چه کنم، این تنها نقشه‌ای بود که می‌دانستم و تنها راهی بود که شاید ما را از این زندگی کنونی خلاص می‌کرد.

اگر چه خوب می‌دانستم که ورود در عالم هنر مستلزم دیدن مردهای دیگری نیز هست، ولی من به قدری مجذوب این فکر و نقشه بودم که تعمداً این فکر را از خود دور می‌کردم و در عوض به یک زندگی آزاد و بدون قید و بند متوجه بودم، و در هر صورت هر نوع زندگی از وضع زندگی کنونی ما بهتر بود.

ماویس با دقت هر چه تمامتر به حرفهای من گوش می‌داد و با اینکه سستی نقشه را احساس می‌کرد، معذالک کم کم رنگی در گونه‌های بی‌رنگش پیدا شد و از تجسم یک زندگی آزاد قلبش تندتر می‌زد و دستش که در این مدت در دست من بود و من آن را نوازش می‌دادم و سعی می‌کردم گرم کنم، دست مرا محکمتر گرفته بود و آن وقت ناگهان بازوانش را دور گردن من حلقه کرد و صورتم را غرق بوسه ساخت و آنقدر بوسید و بوسید که من همه چیز را از یاد بردم.

آه فقط ماویس می‌توانست چنین دلبری و معاشقه کند، و انسان را با

خود به آسمانها ببرد و حالا که فکر می‌کنم این فرشته ... اما باور کردنی نیست، ممکن نیست.

شاید بتوانید حدس بزنید برای اینکه من زندگی خود را با او توأم کنم تا چه حد بیچاره شده بودم، اگر بیچاره نبودم نقشه‌ای نمی‌کشیدم تا او را با مردهای دیگر روبه‌رو کنم. یقین داشتم که او در هر موقعیتی نسبت به من وفادار خواهد ماند و فکر رفتن با او روز به روز در من قوت می‌گرفت و مانند مرضی در خونم اشاعه می‌یافت. من پیش خود مجسم می‌کردم که چگونه با ماویس می‌رویم، به آنجا، آن شهری که او بتواند صدایش را تعلیم دهد و تمام عظمت و شکوه آن را به عرصه وجود بیاورد.

البته می‌دانستم که مدتی فقیر و بی‌چیز خواهم بود، ولی برای مدتی کوتاه، چه من برای خود شغلی می‌گرفتم، چون در محاسبه و دفترداری تخصصی داشتم و نیز می‌توانستم زبان انگلیسی را تدریس نمایم. بعلاوه من از مفلولیت به موسیقی علاقه‌مند بودم و به بعضی آلات موسیقی مثل پیانو، ویلون و غیره آشنا بودم و می‌توانستم در موقع تمرین که حتماً وقت زیادی را می‌گرفت کمک کنم.

تا وقتی که روز او فرا رسد و ما با هم به جلو برویم و آنچه دلمان آرزو

کند از آن ما باشد. آن وقت شغل من دادن آگهی‌ها، ترتیب مسافرتها و رسیدگی به جزئیاتی که موجب ترقی او باشد، خواهد بود تا پله پله به اوج شهرت و مقام برسد و آن وقت این خواننده شهیر و بی نظیر، زن و شریک زندگی من خواهد بود.

شما نمی‌دانید چگونه این رویاهای طلایی مرا احاطه کرده بود. آن قدر بدانها فکر می‌کردم که از منزل به اداره، و از اداره به منزل می‌رفتم بدون اینکه کوچکترین چیزی بفهمم. در اداره اغلب اشتباه می‌کردم، بطوری که کم کم سر و صدای رؤسا بلند شده بود؛ ولی من چه اهمیت می‌دادم، بالاخره یک «احمقی» پیدا می‌شد که این اشتباهات را تصحیح کند. من به زودی این اداره را برای همیشه ترک می‌گفتم، و از اینکه روزی این بوزینه‌ها داستان مرا می‌شنوند و از تعجب دهانشان باز می‌ماند لذت می‌بردم و حتی پیش خود مجسم می‌کردم که مردم از سر و کول هم بالا می‌روند برای اینکه بلیط کنسرت ماویس را خریداری کنند، و در عالم خیال حتی «اوا» را می‌دیدم که برای خود و گریس بلیط تهیه می‌کند.

ولی ماویس دختر یک دنده‌ای بود و من بایستی خیلی با احتیاط با او رفتار کنم تا مطابق میل من رفتار کنند. یک موضوع دیگر هم مرا در شک و تردید گذاشته بود، ماویس خوشگلی و جوانی را با یک صدای عالی و بی نظیر دارا بود، ولی آیا جثه کوچک او برای این کار مناسب بود و آن قوت و قدرتی را که خواننده باید داشته باشد، داشت؟

من قسم می‌خورم که هدف من از این نقشه این نبود که بدین وسیله کسب ثروت نمایم، نه، من ماویس را برای وجود خودش می‌خواستم ولی راضی نمی‌شدم که او را با فقر و مسکننت به دنبال خود یکشتم، دلم نمی‌خواست او را در ناز و نعمت غرق کنم و آنچه را که دست بشری قدرت

داشت برای رفاه، آسایش و عزت و جلال او فراهم آورم.

ماویس بی نهایت لجباز و یک دنده از آب در آمد. من نمی توانستم منطقی او را بفهمم، گریه می کرد، قسم می داد، التماس می کرد و گاهی مرا متهم می کرد که می خواهم از وجودش استفاده مادی کنم و چون می دید که این حرف تا چه حد مرا ناراحت و عصبانی می کند مخصوصاً روی این موضوع تکیه و آن را تکرار می کرد و مرا تا سرحد جنون عصبانی می کرد.

من تا آن وقت با او عصبانی نشده بودم و حالا از این عمل وحشت می کردم، خود او در این مواقع گرفتار ترس و وحشت می شد و می گفت:

- ببین! ببین ما دعوا می کنیم، تو را به خدا نگذار این بحث شوم را ادامه دهیم، من از تو تمنا دارم که اصلاً فراموش کنی که من صدایی دارم. آه چه کنم که تو را منصرف نمایم؟ آیا گلوی خود را پاره پاره کنم؟ خنجر می کشم که به تو دادم کجاست؟

این تهدید مرا به وحشت انداخت، چون می دانستم که او هر چه بگوید می کند.

و باز گفت:

- من می روم، فرار می کنم، بجایی می روم که به من دسترسی نداشته باشی و نتوانی مرا پیدا کنی اثاثیه مرا در یک ساعت می توان از اینجا برد و یک شب وقتی که تو بیایی در را بسته می بینی و خواهی دید که من برای ابد رفته ام.

از آن به بعد من هر شب وقتی به آرئیستو می رفتم از پله ها دو تا یکی با قلبی که از شدت اضطراب می طپید به بالا می پریدم و دستگیره را امتحان می کردم که ببینم بسته است یا نه.

مباحثه ما همچنان ادامه داشت و او در آغوشم گریه می کرد، دعوا

می‌کرد، قهر می‌کرد، به علوری که یقین دارم هیچ دختر انگلیسی قدرت این کار را ندارد.

یک شب برای اینکه او را اذیت کنم گفتم:

«لازم نیست تهدید کنی، من می‌دانم که قادر به همه کار هستی، از قتل تا احیای نفس و از نفرت تا عشق، تو را خوب می‌شناسم.

و با کمال تعجب دیدم رنگش مثل گچ سفید شد و قیافه‌اش مثل کسی که سیلی خورده باشد در هم رفت، من از جا پریدم در آغوشش گرفتم و گفتم:

«ماویس! ماویس عزیزم! چه گفتم؟ چه کردم؟ چرا چنین منقلب شدی؟ باور کن که اگر دنیا را هم به من بدهند من راضی به رنجیدن تو نیستم.

«حتماً قصدی از این حرفها نداشتی؛ اینطور نیست؟

«نه، نه! عزیزم، من هر چه بگویم فقط برای اینست که برویم با هم باشیم، فکر کن چقدر سعادتمند خواهیم بود.
«من که با تو می‌آیم، به هر کجا که بگویی، تو خوب می‌دانی که من تسلیم محض هستم.

و باز برای هزارمین دفعه خواستم به او بفهمانم که اینطور رفتن در شهری غریب، تنها و بی‌پول، چه ناراحتیها در بر دارد. درست است که با هم هستیم ولی ... بدبختانه انسان باید زندگی کند. به او گفتم که اگر من یک مبلغ مستمری داشتم ولو مختصر، بدون چون و چرا آن را برداشته و می‌رفتم در یک جای خوش آب و هوا و ارزان مثل ساحل مدیترانه و برای همیشه با خوشی زندگی می‌کردیم.

سرش را به علامت اثبات حرکت داد و تکرار کرد:

- برای همیشه با خوشی زندگی می کردیم.

ولی فکر موفقیت و شهرت، هرگونه منطقی را از بین برده بود من دلم می خواست افتخارات خود را به رخ مردم بکشم، دلم می خواست آنهایی که ابتدا خبر فرار من و ماویس را می شنوند بعد از مدتی دریابند که من شوهر زیباترین، شیرین ترین و هنرمندترین خوانندگان دنیا هستم.

ماویس در مقابل اصرار من تا یکسال مقاومت کرد، بعد از بحثهای خیلی شدید یک وضعیت بحرانی پیش آمد، من برای صدمین بار علت این مخالفت را پرسیدم و او صحبت زن جادوگر و پیش‌بینی‌های او را دلیل آورد، گفتم:

«بالاخره اگر واقعه ناگواری هم پیش آید، برای تو که نیست؛ برای منست، پس این همه نگرانی برای چه؟ تو اگر مرا دوست داری، آن کسی که بلایی به سرش می‌آید من هستم. بگذار بیاید، خوش آید. - آه نگوا نگوا خاموش باش. مگر نمی‌دانی که طبیعت شوخیها را باور می‌کند.

- ماویس این حرفها را کنار بگذار، اگر مرا دوست داشتی به حرفم گوش می‌دادی. در اینجا یک چیز به نظرم رسید و با اینکه بدان معتقد نبودم گفتم:

«شاید دیگری را دوست داری که نمی‌خواهی او را ترک کنی. با چشمانی که از تعجب و خشم گرد شده بود خیره نگاهم کرد و گفت:

- تو خیلی خوب می‌دانی که دیگری در زندگی من نیست.

- فقط مرا دوست داری؟

- خودت بهتر می‌دانی.

- و با وجود این نمی‌خواهی مرا خوشبخت و سعادتمند کنی؟

- آیا من هرگز تو را خوشبخت و سعادتمند نکرده‌ام؟

- چرا بعضی اوقات، برای یک دقیق گذران، و هر همین دقیق است که

من حدس می‌زنم زندگی با تو چقدر شیرین خواهد بود. ولی تو نمی‌خواهی این سعادت را کامل کنی.

شب بعد وقتی که از پله‌ها بالا رفتم، برای اولین بار دیدم که در قفل و

اتاق تاریک است. من هرگز نمی‌توانم برای شما تشریح کنم که مشاهده این وضعیت مرا به چه حالی انداخت.

شعله‌های خشم و ترس در درونم زبانه کشید، می‌خواستم شیشه‌ها را

خرد کنم و بشکنم، از اضطراب می‌لرزیدم فکر کردم که اگر یک دفعه دیگر

او را بهینم در مقابلش به خاک می‌افتم و از همه رویاهای خیالی می‌گذرم.

با دستی لرزان دو سه دفعه انگشت به در زدم ولی جوابی نیامد گوشم را به

در چسباندند و دقت کردم به امید اینکه شاید خود را پنهان کرده باشد،

ولی سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود، بعد از چند دقیقه در روبرو باز

شده و زن مستاجر بیرون آمد و گفت:

- ببخشید آقا! خانم کوتزل سفارش کردند که اگر آمدید به شما بگویم

ایشان مجبور بودند که از اینجا بروند.

- می‌دانید کجا رفته‌اند؟

- چیزی نگفته، نمی‌دانم.

- متوجه شدید چه چیزها همراه بردند.

تخیر آقا، ولی گفته که اگر حتماً از اینجا رفتنی شدند می‌فرستند اثاثیه را می‌برند.

بسیار خوب متشکرم. زن به داخل اتاق برگشت و من همانجا سر پله‌ها ایستادم، هرگز، حتی وقتی که در آهنی زندان با صدای خشک برویم بسته شد، اینقدر احساس تنهایی نکرده بودم. نه فقط تنهایی بلکه نیستی و بی‌خانمانی و بدبختی. نمی‌دانستم چه کنم و مثل یک حیوان دیوانه همانطور به اطراف قدم می‌زدم و فقط یک فکر در سرم بود: «باید او را پیدا کنم».

راهی به نظرم نمی‌رسید و متوجه شدم که اصلاً چیزی راجع به خصوصیات زندگی او نمی‌دانم. از کجا که رفقا و دوستانی در لندن نداشته باشد؟ او همیشه از مهاجرانی که در آن محل سکونت داشتند صحبت می‌کرد، ولی حرفی که دلیل بر روابط و رفاقتی با آنها باشد نزنده بود. حتی کسبه و اصنافی را که با آنها معامله می‌کرد نمی‌شناختم، فقط اسامی شرکت‌هایی که برایشان کار می‌کرد را می‌دانستم، آن هم در این وقت شب فایده نداشت. نمی‌توانستم باور کنم که او را از دست داده‌ام، تصور این که او را نبینم غیرممکن بود، او یک قسمتی از زندگی من نبود، او خود حیات و اصل زندگی من بود و من برای وجود او و آینده‌ای که تصور می‌کردم در انتظار ما است زنده بودم.

همینطور مشغول قدم زدن بودم که ناگاه شنیدم کسی از پله‌ها بالا می‌آید. ابتدا خیال کردم ماویس است که با یک دنیا ندامت مراجعت کرده، ولی به زودی متوجه شدم کسی که می‌آید محبوب من نیست، چون قدم‌هایی سنگین و آهسته توأم با صدای عصاره بود، و به زودی سر و کلهٔ پیرمرد، رئیس باله ظاهر شد. به مجرد دیدن من در حالی که هنوز

سرپله‌ها مانده بود ایستاد و در صورت قرمزش تبسمی پدیدار گردید و با حرکات دست و عصا گفت:

- آه آقا، موفق شدید که خانم را راضی کنید؟

- نه، خانم این پیشنهاد را جداً رد می‌کند.

- امان از دست این هنرمندان یک دنده مستبد! من آنها را می‌شناسم و

همیشه می‌گویم الهی شیطان آنها را ببرد.

- گمان می‌کنم دعای شما مستجاب شده و شیطان خانم را با خود برده

است.

- رفته؟ خانم رفته؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟

- نه فقط ممکن است، بلکه رفته و برای من هم پیغام داده که بر

نمی‌گردد.

- ای امان از این آرتیستها! روح حیات در همه آنها هست، مخصوصاً اگر

جوان و خوشگل هم باشند. کجا رفته است؟

- چه می‌دانم.

- آقا آخر مگر شما ... مگر ... حرفش را قطع کردم. خیره خیره به من

نگاه می‌کرد.

نمی‌دانم چرا اصلاً ایستاده و با آن مرد احمق صحبت می‌کردم، جز

اینکه فکر کردم شاید بتواند اطلاعاتی به من بدهد بالاخره گفت:

- و شما نمی‌دانید که خانم چه شده؟

- نه نمی‌دانم؟ شما چطور؟

- من؟! آقا؟ یک پیرمرد، به یک زن جوان و خوشگل، به یک آرتیست

چکار دارد؟

- هیچگونه حدسی هم نمی‌توانید بزنید؟ ناگهان فریاد کشید:

- من ... من چه می‌دانم کجا رفته و خود را پنهان کرده.

چیزی نمی‌شد از او بدست آورد، بنابراین از پله‌ها سرازیر شدم ولی یک شکلی به دلم راه یافته بود، بالاخره او شاید یک چیزی می‌داند، از کجا معلوم که پیرمرد اعتماد ماویس را به خود جلب نکرده باشد، آنقدرها به ماویس و هنرش علاقه داشت که این کار را بکند. آه چرا یک پولی به او ندادم، ممکن بود زبانش باز شود، به بالا نگاه کردم و دیدم از طبقه سوم هم گذشته و صدای تق تق عصایش از خیلی بالا شنیده می‌شود.

صحت کردن با پیرمرد گر چه بی‌نتیجه بود ولی باعث شد که اعصابم تسکین یابد و تا حدی خونسردی خود را به دست آورم و می‌دانستم که حالا باید با تعمق و تفکر نقشه‌ای بکشم که چه باید بکنم. در این موقع به کوچه رسیده بودم. او می‌خواست مرا بترساند و تنبیه کند و من هم تصمیم داشتم به هر نحوی شده هر چه طول بکشد او را پیدا نمایم.

ماویس به من گفته بود که جوانک بیکاری برای مستأجرین آب و زغال به خانه‌ها می‌برد فکر کردم با دادن یک اسکناس و وعده دیگری می‌توانم از وجود او استفاده کنم تا به مجردی که ماویس برگشت یا کسی را فرستاد اثاثیه‌اش را ببرد فوری به من تلفن کند. مثل اینکه فکر خوبی بود، پس باز تادر عمارت برگشتم و از زن دربان راجع به پسرک سؤال کردم گفت:

- تا قبل از ساعت ۱۱ مراجعت نمی‌کند چون در تأثیر یک شغل گرفته.

از اینکه او شغلی گرفته و نمی‌توانست منظور مرا عملی نموده و در آرتیستو بماند متأثر شدم و گفتم:

- من حتماً میل دارم او را ببینم.

- آقا گفتم که ساعت ۱۱ بر می‌گردد. انعامی به او داده تشکر کردم و به راه افتادم. پیدا کردن ماویس کار آسانی نبود و باز ترس قلبم را تحت فشار

قرار داد. به آن طرف خیابان رفتم و به پنجره ها نگاه کردم تا شاید روشنائی در آن ببینم. آه پروردگارا! بگذار یکبار دیگر من در اینجا روشنائی ببینم. نکند همه اینها خوابی بیش نباشد، ولی اتاق غیر مسکون بود و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود.

نمی دانستم به کجا بروم و چه بکنم. نمی توانستم ساعتها آنجا قدم بزنم این کار تولید سوظن می کرد، حتی ممکن بود مورد ایراد پلیس قرار گیرد ولی چاره ای نداشتم. به خاطر آمد که درست ۱۲ ماه پیش بود که اولین شام را با ماویس خوردم و از یادآوری آن، چنان حالت تأثر و غصه ای به من دست داد که سر تا پا می لرزیدم. آه! اگر این پیغام را به من نداده بود، ممکن بود امیدوار باشم که بر می گردد. چه زن عجیبی است! مگر نه یک سال قبل به من گفته بود که جاه طلب است، در حالی که فکر نمی کرد که هنری قابل استفاده داشته باشد و حالا برای اینکه من هم به خاطرش جاه طلب هستم، مرا ترک می کند و می رود!

آیا یک داستان کهنه، یک زن کولی در مجارستان، ممکن بود این چنین در او تأثیر کند؟ به نظر من پنهان کردن چنین آوازی جنایتی بزرگ و گناهی غیر قابل عفو بود و حالا هم با همه اضطراب و نگرانی. برای اینکه آنقدر به او اصرار و ابرام کردم، پشیمان نبودم و یقین داشتم که چون حرفهای من بدلتش اثر کرده و در مقاومت سست شده از من فرار کرده است.

آه که اگر می توانستم تا قبل از اینکه تجدید قوا و فکر کند او را پیدا کنم حتماً او را وادار به تسلیم می کردم. در اینجا بود که گویی دری از امید برویم بازگشت و مرا امیدوار کرد.

۲۳

هر چه شب دیرتر می‌شد، تصمیم من قوت می‌گرفت که بروم در آستانهٔ منزلش کشیک بدهم، هر روز پای پله‌ها راه بروم تا او را پیدا کنم. ساعت یازده و نیم پسرک آمد و من با او صحبت کردم. اسکناس را گرفت و با دقت و هوشیاری به حرفهایم گوش داد. سپس به او قول دادم که اگر بر سر این کار شغفلش را از دست بدهد کار دیگری برایش پیدا کنم و باز شروع به قدم زدن کردم تا زنگ، ساعت دوازده را اعلام کرد. در اینجا می‌دانستم که دیگر ماندن من فایده‌ای ندارد و او بر نمی‌گردد و لابد جایی برای خود پیدا کرده است و چون به آن پسر هم سفارش کرده بودم که به من تلفن کند عقل چنین حکم می‌کرد که به منزل بروم. تا اندازه‌ای احساس راحتی در خود می‌کردم چون مأمور من جوانکی باهوش و فهمیده به نظر می‌آید و قول داده بود در موقع غیبت خود برادرش را سر پست بگذارد. من به پیدا کردن ماویس امیدوار شده بودم. ولی منتظر هم نبودم که به این زودی یعنی در حدود ساعت هشت در حالی که با او و گریس صبحانه می‌خوردم به من تلفن کند، اوا گوشی را

بلند کرد و گفت:

- راجر، با تو کار دارند.

به مجردی که صدای زنگ تلفن بلند شد، من یقین داشتم که برای من است. فوری از اتاق غذاخوری خارج شدم و گوشی را برداشتم صدای پسرک را فوراً شناختم که گفت:

- خانم آمد و الان در اتاقش می باشد.

نمی دانستم چه کنم، اگر به آرتیستو می رفتم اداره دیر می شد و در هر صورت می دانستم که بعد از این واقعه یک بحث و استیضاحی هم در پیش است و اینطور صحبتها را هم نمی توان با عجله کرد ولی با همه اینها جز اینکه یک سری به آرتیستو بزنم و بعد از یک آشتی سردستی به اداره بروم چاره ای نبود. به پسرک گفتم:

- همینطور کشیک بده الان می آیم، از آمدن من هم چیزی نگو.

او پرسید تلفن از طرف کی بود؟ گفتم:

- مادام کوترل (چقدر آسان بود او را به این اسم بخوانم. مثل اینکه اصولاً ربطی به ماویس نداشت).

- آه، از آشنایان نیست؟

- مادام کوترل یکی از مشتریان شرکت است و من هم باید قبل از رفتن

اداره او را ببینم.

- منزل او کدام طرف است؟

- آن طرف شهر، باید عجله کنم.

با این سؤال و جواب و ظاهر خونسرد، شاید شما هم مرا آرام تصور کنید ولی آتشی در دلم روشن بود و به آرتیستو پرواز کردم.

پسرک پایین پله ها نشسته بود و به مجرد دیدن من با سر اشاره به بالا

کرد و گفت:

- مادام هنوز بالا است.

- آفرین! همینجا باش تا در برگشتن انعامت را بدهم. دو پله یکی بالا رفتم، در حالی که قلبم به شدت می‌طپید در را باز کرده خود را به داخل انداختم.

ماویس جلوی بخاری خم شده بود و می‌خواست آن را روشن کند و مثل اینکه موفق نمی‌شد، روشنی کبریت روی صورتش افتاده بود. به مجرد شنیدن صدای پای من بلند شد و به طرف من برگشت و بادیدن من فریادی که بیشتر به ناله شبیه بود از سینه‌اش خارج شد و مثل برق خود را در آغوشم افکند.

رنگ پریده، چشمها از گریه متورم، مژه‌ها اشک‌آلود در آغوشم می‌لرزید و هق‌هق می‌کرد.

وقتی او را در آغوش گرفتم دیگر حرفی نمی‌زد. من هم مانند تشنه‌ای سر و صورتش را غرق بوسه کردم و در حالی که شوری اشکش را روی لبانم احساس می‌کردم گفتم:

- چرا اینطور مرا گذاشتی و رفتی؟ تو که نزدیک بود از ترس هلاکم کنی، چطور دلت راضی شد این قدر بی‌رحم باشی؟ در صورتی که ادعا می‌کنی مرا دوست داری چگونه به آزار من دست می‌زنی. او در حالی که محکم در آغوشم خزیده بود در گوشم زمزمه می‌کرد:

- ببخش! ببخش!

- من فقط پنج دقیقه وقت دارم و نمی‌توانم زیاد بمانم، می‌خواهم

بدانم که باز هم بازی سوم در می‌آوری؟

- نه، نه.

- قول بده.

- قول می‌دهم.

- امشب وقتی که می‌آیم اینجا خواهی بود؟

- بله، بله.

- قسم بخور.

- قسم می‌خورم.

سر و صورتش را یکبار دیگر بوسیدم و او را به زمین گذاشتم، سپس بخاری را برایش روشن کردم.

- بیا اینجا خود را گرم کن، گریه هم نکن، فراموش نکن که قسم خوردی امشب منزل باشی. حالا دیگر من باید بروم. باز هم لباسش را بوسیده و با شتاب از در خارج شدم.

قراول من همانجا نشسته بود، انعامی را که به او قول داده بودم دادم و آهسته گفتم:

- برای یکی دو روز همانطور کشیک بده و در صورت لزوم فوری به من تلفن کن. سپس به طرف اداره رهسپار شدم. تمام روز فرح و انبساطی عجیب بر روحم حکمفرما بود و انتظار یک شب خوش و بی‌سابقه را با ماویس داشتم.

حالا دیگر نقشه من عملی خواهد شد، چون تلخی این جدایی را که برای من تهیه دیده بود، خودش بیش از من چشیده بود.

امشب، امشب در همه خوشبختیها همانطور که بارها پیش‌بینی می‌کردم برویم باز خواهد شد.

آخرین هفته ماه فوریه بود و من چنین حدس می‌زدم که بعد از یک سال همه سختیها از بین رفته و من و ماویس به سر منزل مقصود

رسیده ایم.

به مجردی که اداره تعطیل شد با شتاب برای خرید هدیه ای رهسپار شدم. امشب را باید جشن گرفت؛ میوه، شراب، گل، و یک چیز دیگر ... چه باشد بالاخره یک بچه گربه خاکستری ایرانی برای ماویس خریدم و مانند یک پسر مدرسه ای خوشحال که برای دیدار محبوب خود می رود به سوی شتافتم و دیدم که او هم به شکرانه این ملاقات تهیه ها دیده، به مجرد باز شدن در به آغوشم آمد و گفت:

- آه گل لاله!

- بله چون گل سرخ دیگر خیلی گرانست. تا تابستان برایت نمی خرم بیا این هم یک همبازی برای تو، گر چه استحقاقش را نداری.

گربه را با تردید از دستم گرفت.

- چطور! از گربه خوش نمی آید؟

- چرا اگر او هم از من خوشش بیاید، والا نه.

ولی از قرار معلوم گربه از همان دقیقه اول از او خوشش آمد. چون فوراً در آغوشش آرمید و شروع کرد به خرخر کردن.

- حالا به خاطر گربه هم شده دیگر فرار نخواهی کرد.

- می توانم گربه را با خود ببرم.

- نه یقین دارم دیگر این کار را نخواهی کرد. من خیلی مضطرب و مشوش شده بودم و ترسیدم.

- خودم بیشتر ترسیده بودم.

- کجا رفته بودی؟

- پهلوی نانوا.

- چطور! نزد نانوا؟

- بله همان نانوايي که از او نان می خرم، اتاقي اجاره کردم، چون قبلاً به من گفته بود که اتاق اجاره می دهد. دیشب نزد آنها رفتم، اتاقي به من دادند و پس از آن در آشپزخانه کوچک و گرم و نظيف خودشان به من شام و نان شیرینی دادند.

- بله از قرار معلوم همان وقتی که نگرانی و ناراحتی من به سر حد جنون و مرگ رسیده بود تو برای خودت خوش بودی.

- آنها خیلی به من محبت کردند و ابتدا فکر می کردم که اگر پهلوی آنها بمانم راحت و خوش خواهم بود، اما افسوس وقتی که شب فرار رسید و از تو دور بودم از غصه می خواستم هلاک شوم، خوابم نمی برد، اتاق سرد و تختخواب سخت بود و من آنقدر اشک ریخته بودم که بالش خیس شده بود و هنگامی که به اینجا باز گشتم يقين داشتم که تو از دستم رفته ای.

- سزاوار هم همین بود.

- اما چنین نشد وقتی خواستم بخاری را آتش کنم روشن نمی شد، گویی اشک آنها را خیس کرده بود. آن وقت در باز شد و یک نفر مرا در آغوش گرفت، بوسید، دعوا کرد، داد و فریاد کرد و این شخص محبوب عزیز من تو بودی.

دستش را گرفتم و بوسیدم. و او چنین ادامه داد:

- آنوقت تو مثل برق باز رفتی، ولی شعله های بخاری زبانه کشیدند می رقصيدند و اتاق گرم شد و قلب من هم گرم تر.

ماويس اصلاً از من نپرسید که چگونه مراجعت او را فهمیدم و به موقع رسیدم از او پرسیدم:

- حالا ماويس آیا دختر خوبی می شوی؟

- يعنی ...؟

- حالا هیچ، بیا شام بخوریم. گربه شیر می‌خواهد، یک اسمی هم باید برایش بگذاریم. گله‌ها را هم باید در آب گذاشت. ظرف سوپ کجاست تا من آنرا گرم کنم.

پس مشغول شدیم، او گربه را غذا داد و گله‌ها را مرتب کرد و من سوپ را گرم کردم. ماویس در حالی که گله‌ها را درست می‌کرد مرتباً آهنگی زمزمه می‌کرد. یعنی چه؟ آیا می‌خواست یادآوری کند که صدایی دارد، و بالاخره تسلیم میل من خواهد شد؟ می‌خواستم فریاد بزنم و برقصم. چقدر احمق بودم! اما در عوض نشستم سوپ را گرم کردم، ناگاه سوپ سررفته در آتش ریخت و فریاد ماویس بلند شد:

- آهای! چکار می‌کنی؟

من خندیدم زیرا آهنگ او مثل زنی که شوهرش را سرزنش کند به گوشم صدا کرد. پرسیدم:

- حاضر هستی؟ من که حاضرم.

گله‌های لاله جلوه خاصی داشتند. ماویس انگشتش را وسط یکی از آنها فرو کرده و پرها را از هم جدا نمود و گفت:

- نگاه کن، این میله‌های سیاه را می‌بینی؟ اینها قلب لاله‌هاست که به آفتاب می‌دهند. بدون آفتاب خیلی مرموز هستند، ببین، ببین چطور برگها به هم پیچیده شده‌اند! من از همه بیشتر آن گلهایی را دوست دارم که قلبشان را پنهان می‌کنند و فقط با بوسه آفتاب خود را نشان می‌دهند. بعضی گله‌ها هر دم، حتی در هوای سرد هم، برگهایشان را باز می‌کنند و به نظر من اینها جلف و هر جایی هستند.

آن وقت کنار بخاری نشستم، ماویس گربه را روی زانوانش خوابانیده بود، سپس من مطلبی یادام آمد و گفتم:

- خوب، حاضری هر چه می‌گویم بکنی؟

- یعنی...؟

- خیلی خوب می‌دانی یعنی چه، که تعلیم صدا بگیری و خوانندگی را پیشه خودسازی.

آهی کشید و گفت:

- هر چه تو می‌خواهی همانست، چه کنم! می‌دانم که عاقبت یک بلایی می‌رسد، باور کن، ولی تو نباید هیچوقت ملامت کنی.

- من به تو قول می‌دهم که هرگز تو را سرزنش نکنم.

- آه که چقدر تو خودخواهی، بین چقدر خوش هستیم، همدیگر را می‌بینیم، چرا باید این سعادت را با یک چیزی که معلوم نیست معاوضه کنیم؟ این حماقت است، دیوانگی است. در حقیقت انگلیسیها همه دیوانه‌اند. گفتم:

- مردها همه دیوانه هستند، اقلأ در بعضی چیزها.

- راست است. مثلاً پدر من، او هم دیوانه بود، بله همه مردها. در هر حال من تصمیم دارم که دیگر مقاومت نکنم، زن جادوگر می‌گفت اینها همه پیش می‌آید. انسان که نمی‌تواند با سرنوشت خود مبارزه کند، و اگر من مقاومت کنم دیوانه هستم، کسی چه می‌داند، شاید اگر ما در کلبه خودمان شهادت به خرج دهیم بتوانیم در مقابل تقدیر مقاومت کنیم و یا شاید بعد از اینکه این بلا، هر چه هست، آمد و رفت دوباره با هم بتوانیم سعادتمند باشیم، من همین امشب رفتم در مقابل مریم عذرا دعا کنم.

- چه موجود عجیبی هستی! موهومات را با دین و مذهب مخلوط می‌کنی.

من بالاخره موفق شده بودم. از ابتدای این گشیمکهی تصور می‌کردم

روزی که ماویس راضی شود، من از خوشحالی چه خواهم کرد، ولی همیشه اینطور است، وقتی انسان منظوری را دنبال می‌کند، دست و پا می‌کند و وقتی که موفق شد، آن وقت مثل کسی که قوایش تمام شده با کمال بی‌حالی به نتیجه نگاه می‌کند و یا اصلاً پشیمان می‌شود. این قضیه، برای من هم پیش آمد، و من از اینکه فعلی از زندگی ما تمام و بسته شد متأسف بودم. متأسف بودم که زندگی نسبتاً مطمئن فعلی ما برای یک آتیه نامعلومی از بین رفت. هیچ دلم نمی‌خواست ماویس را از اتاقها، آنجایی که بزرگترین خوشبختیه را دیده بودم ببرم.

باید فکر یک خانه و زندگی دیگری بکنم، باید کار دیگری بگیرم، باید اولاً همسرم را ترک کنم، پروردگارا! هیچ یادم نبود، از کجا که او موافقت کرده، آزادی مرا به من بدهد.

در غیراینصورت من چگونه می‌توانم با ماویس ازدواج کنم. یک نکته دیگر که اصلاً روی آن فکر نکرده بودم عقیده خود ماویس راجع به ازدواج بود، آیا راضی بود شریک زندگی من باشد، یا عقاید مذهبی او مانع بود. سعی کردم راجع به موانع و سختیها فکر نکنم پس به ماویس گفتم:

- اولین کاری که باید بکنم این است که یکی از استادان بزرگ را ملاقات کنم تا صدای تو را بشنود.

- بله «ریزیو» الان در لندن است.

- حقیقتاً؟

- بله در مهمانخانه ساوی. ولی نمی‌دانم می‌شود او را دید یا نه.

- شاگرد قبول می‌کند؟

- هر دفعه یک نفر فقط.

- حالا شاگرد دارد؟

- نه، دختری که آخرین شاگردش بود فوت کرده و مردم می‌گویند...

- چه می‌گویند؟

- که ریزیو غیر از صدا، از خود آن دختر خوشش می‌آمد.

من چیزی نگفتم و ماویس چنین ادامه داد:

- چه اهمیت دارد، ممکن است دوستش می‌داشته ولی یک چنین

استادی این طور پیرو احساسات باشد عجیب است!

- فکر می‌کنی به چه وسیله می‌توانیم او را ملاقات کنیم؟

- فقط یک راه دارد که به وسیله منشی مخصوص نامه‌ای بنویسیم که

حسن کنجکاوی او را تهییج کنیم.

- همین امشب خواهیم نوشت.

۲۴

همانطور که قول داده بودم به پاولو ریزو نامه‌ای نوشتم و حقیقتاً وجود او در آن وقت در لندن شانسی بود. من متحیر بودم که ماویس از کجا این موضوع را می‌دانست. لابد در روزنامه‌ها دیده بود، ولی خصوصیات او که شاگردش مرده و ریزو او را دوست می‌داشته، اینها چطور؟

ناراحتی خاصی در خود احساس می‌کردم، عکس ریزو را در روزنامه‌ها دیده بودم. مردی بود نسبتاً مسن و عظیم‌انجنه که هیچ نکته قابل توجهی نداشت ولی به نظرم رسید که شخص عاشق پیشه‌ای باشد. من می‌خواستم ماویس را به دست این شخص بسپارم، تا ساعتها تنها با او بسر برد و هر چه بگوید اطاعت کند، من از این کار دلخوش نبودم ولی چه می‌شد کرد؟ همه موفقیت ما بسته به طرز تعلیم او بود. به علاوه من به خوبی به ماویس ایمان داشتم و می‌دانستم که خوب می‌تواند از خود توجه کند. او در عین زیبایی خوب بود.

قرضاً که به دیدن ریزو موفق می‌شدیم، یقین نداشتم که ماویس را به شاگردی قبول کند. همه از اخلاق ریزو اطلاع دارند که چه مرد لجوج و

خودخواهی است و هیچ پولی نمی توانست او را وادار کند که شاگردی را که میل ندارد قبول کند، مثلاً دختری که مادام «استاوا» معرفی کرده بود هم خوشگل بود و هم صدای فوق العاده‌ای داشت ولی ریزو مطلقاً از قبول او امتناع ورزید.

ریزو می توانست به خاطر جثه کوچک از قبولش خودداری کند یا بگوید که دیگر سنش برای تعلیم گرفتن صدا زیاد است، به اضافه ممکن است به جای شاگرد متوفی شاگرد دیگری قبول کرده باشد.

ولی یک موضوع مسلم بود که اگر ریزو، این نایغه بی نظیر، او را قبول می کرد، موفقیت و شهرت او قطعی بود. چون ریزو تاکنون فقط شن خواننده، که چهار مرد و دو نفر زن بودند، تعلیم داده بود و همه آنها به اوج شهرت و مقام رسیده بودند و ماویس به مجردی که تسلیم خواهش من شد اولین استادی که به نظرش رسید ریزو بود. مثل اینکه اگر بنا باشد تعلیمی بگیرد، طبعاً باید استاد او ریزو باشد. من تا دریافت جواب ریزو به دیدار ماویس نرفتم. منشی او نوشته بود که ساعت نه و نیم صبح روز یکشنبه از طرف آقای ریزو برای ملاقات مقدماتی ما را می پذیرد. قرار گذاشتم که ماویس را دم در هتل ساوی، محل اقامت ریزو، در ساعت موعود ملاقات کنم و ماویس بدون کوچکترین مخالفتی با کمال خونسردی قبول کرد.

در روز و ساعت معین جلوی هتل بودیم. من دسته کوچک گلی برای ماویس خریده بودم که به او دادم و گفتم:

- به نیت خوشبختی. حالت چطور است؟

گل را به یقه اش سنجاق کرد و گفت:

- بسیار عالی. ناگهان چنین به نظرم رسید و گفتم:

- ماویس، مبادا در موقع خواندن یک بازی در بیاوری؟

- مثلاً چه کار ممکن است بکنم؟

- چه می‌دانم تو خیلی ناقل‌هستی (این کلمه بدون فکر از ذهنم پرید).

- پس اگر واقعاً عقیده‌ات این است همین‌طور هم خواهد شد.

- نه ماویس جان! نه، چنین کاری نکن؛ قول بده که منتهای سعی و

کوشش خود را بجای بیاوری. بارها گفتم که همه چیزها بسته به موفقیت تو است.

ماویس با قدمی محکم و مصمم به داخل هتل به راه افتاد و من هم با کمال نازاحتی از عقبش به راه افتادم.

مثل اینکه می‌خواست بگوید:

من این راه را تا آخر طی خواهم کرد تو چه بیایی و چه نیایی. با آسانسور بالا رفتیم، از راهروهای طولانی گذشتیم تا به اقامتگاه ریزو رسیدیم و به اتاق منشی مخصوص داخل شدیم.

اول چیزی که جلب توجه مرا کرد خرمنها از گلهای جورواجور و رنگارنگ بود که روی میز، بالای سر بخاری و دور تا دور اتاق چیده بود و عطری قوی از گلهای مریم به مشام می‌رسید. گرمی اتاق و بوی سنگین عطر اعصاب مرا سست کرد و یک حالت وهم و غمی به من دست داده بود. ماویس هم نگاهی به اطراف انداخت و دیدم که لبهایش را روی هم فشار داد و شانه‌هایش کمی بالا رفت، آهسته پرسیدم:

- خوش نیست نیامد؟ جوابی نداد.

در این موقع در باز شد و منشی سینیور ریزو داخل گشت، با عینک یک چشمی و گل یقه، بعد از سلام و صبح‌بخیر به طرف ماویس روی کرده و او را ورنانداز کرد و گفت:

- خانم ایشان هستند؟

- ایشان خانم کونرل هستند که من راجع به ایشان نوشتم.

- بسیار خوب و حالا برای من می‌خواند؟ ماویس گفت:

- نه در این اتاق.

- حقیقتاً!

- بوی این گنجا مرا خفه کرد.

من با ناراحتی ماویس را نگاه می‌کردم چه از لحن کلامش ناراحت شده بودم و با اینکه هر دقیقه از نقشه خود ناراضی‌تر می‌شدم، در هر صورت نمی‌خواستم که این مرد برنجد فعلاً که کار به اینجا رسیده بود باید ببینم به کجا ختم می‌شود.

منشی کمی ابروها را بالاتر برد و گفت:

- خانم کجا میل دارند بخوانند؟

- فرق نمی‌کند، من اصلاً اهمیت نمی‌دهم که بخوانم یا نه، ولی در اینجا

و این محیط غیرممکن است.

- پس اجازه دهید ببینم در اتاق دیگری می‌توانم ترتیبش را بدهم و از

در بیرون رفت.

- ماویس کاری نکن که این مرد عصبانی شود.

- چه اهمیت دارد، خود ریزیو که نیست.

- راست است، ولی او کسی است که باید به جای آن هنرمند بزرگ

آوازه‌ها را گوش کند.

چنین احساس می‌کردم که ماویس بیش از من عصبانی، گرفته و کج خلق است. در این وقت منشی مراجعت کرده ما را به اتاق دیگری راهنمایی کرد. ماویس نگاهی به اطراف انداخته گفت:

- می‌خواهید من اینجا بخوانم؟

منشی که کم کمک از لحن کلام ماویس حوصله‌اش سر می‌رفت کمی شانه‌ها را بالا انداخته و گفت:

- بله خانم.

- غیر ممکن است.

امتناع او برای دفعهٔ دوم کاسهٔ صبر منشی را لبریز کرد. او تصمیم گرفته بود که ماویس همانجا بخواند و ماویس دو پا را در یک کفش کرده بود که نخواهد خواند و گفت:

- من در اینجا نمی‌خوانم، من اصلاً برای شما نخواهم خواند و فقط برای خود سینیور ریزیو خواهم خواند و بس.

- آخر خانم این غیر ممکن است که قبل از اینکه من صدایی را بشنوم و به سینیور خوبی یا بدی آن را بگویم او کسی را بپذیرد.

ماویس بلند شده به طرف زنگ اخبار رفته و آن را فشار داد و بعد از چند ثانیه پیشخدمتی آن را جواب داد و ماویس به او گفت:

- احترامات مرا به سینیور ریزیو تقدیم کنید و بگویید یک خانمی می‌خواهد ایشان را ببیند.

- چه اسمی مادام؟

- مادام «ژیتا ژانسی».

منشی که با تعجب خیره خیره به ماویس نگاه می‌کرد گفت:

- اما مادام ماویس با کمال خونسردی پشت به طرف او کرده و رفت دم پنجره ایستاد.

ناگاه در باز شد و پیشخدمت مراجعت کرده و گفت:

- سینیور ریزیو مادام را می‌پذیرند. و ماویس بدون کوچکترین نگاهی

به طرف ما از در خارج شد و منشی به من گفت:

- شما گفتید اسم ایشان خاتم کوتزل است.

- صحیح است.

- پس این اسم دیگر ...؟

- نمی دانم ... مادر این خانم اهل وین بوده.

یک ساعت در انتظار گذرانیدیم، چه شده بود؟ ماویس چی کار می کرد؟ مثل اینکه منشی وظیفه خود می دانست که نزد من بماند. قدری در اتاق راه رفت، آن وقت یک شماره روزنامه به من داد و دیگری را خود برداشته، شروع کرد به مطالعه. آن ساعت تمام شدنی نبود، کم کم داشتم دیوانه می شدم که ناگاه در باز شد و ماویس به من اشاره کرد که بیا.

منشی از کنجکاوای داشت خفه می شد، دهانش باز مانده و گاهی به من و زمانی به ماویس نگاه می کرد سپس به خیال اینکه کار ما تمام شده و در شرف رفتن هستیم شروع کرد به خداحافظی، ولی ماویس بدون اینکه به طرف او نگاه کند به من گفت:

- ریزو میل دارد تو را ببیند.

از عقبش به راه افتادم تا به اتاق ریزو رسیدیم، آهسته انگشت بدر زدم و آنگاه در را باز کرد و داخل شدیم. اتاقی بزرگ با پنجره های بلند، نور آفتاب به همه جا تابیده و مردی قوی هیكل به من سلام کرد. در این وقت ماویس گفت:

- سینیورا این دوستی است که به شما گفتم.

سینیور به من دست داد و با انگلیسی فصیحی از ملاقات با من اظهار خوشوقتی کرد.

من از قیافه او با چشمهای خاکستری نافذ، موهای انبوه که کمی سفید

شده بود بسیار خوشم آمد.

ریزیو گفت:

- می‌بینید آقا! خانم با چه زبردستی مرا مجبور به ملاقات کرد. من سعادت آن را داشته‌ام که مادر خانم را بشناسم، او یکی از خوشگلترین زنان عالم بود.

- این مایه خوشبختی ما است سینیور.

با همه لطفی که نشان می‌داد یک نوع توهمی از او در دلم ایجاد شده بود سپس گفت:

- من صدای این خانم را شنیدم.

من در اینجا برای شنیدن نتیجه از شوق می‌لرزیدم، ناگاه دیدم نگاهی به ماویس کرده و هر دو تبسم کردند و ریزیو گفت:

- خانم صدای فوق‌العاده‌ای دارد، قوی و صاف و ارزش هرگونه تعلیمی را دارد و من او را به شاگردی می‌پذیرم، بدین نحو که برای سه سال با من باشد، مسافرت کنیم و من او را تعلیم داده و تربیت کنم.
- با شما باشد و مسافرت کنید؟!

- این قانون من است، نترسید خانم یک نفر سرپرست خواهد داشت. برای یک هنرمند کافی نیست که یاد بگیرد بخواند، بلکه باید یاد بگیرد که چگونه زندگی کند. یک زندگی هنرپیشگی، از حیث بهداشت، خوراک، خواب، ایستادن، نشستن و خلاصه تمام رموزی که برای این کار لازم است. بنابراین شاگردان من همیشه باید تحت نظر مستقیم من باشند.

... من با خود فکر کرده بودم که تعلیم صدا یعنی یک ساعات معینی نزد استاد رفتن و بعد تمرین کردن و هرگز تصور چنین برنامه‌ای را نمی‌کردم. با تعجب به ماویس نگاه کردم و در چشمانش ابتدا یک نوع ترحم و سپس

حالتی تمسخرآمیز دیدم. به طرف استاد برگشتم و دیدم که اصلاً به من نگاه نمی‌کند و فقط ماویس برای او وجود خارجی دارد.

من باید این موضوع را سنجیده و مطالعه کنم. لطفاً بفرمایید که برای

تعلیم صدای خانم چه مبلغی باید پرداخت؟

چشمه‌هایش را به من دوخت و گفت:

قیمت تعلیم من بسته به نوع شاگرد است. سن، شخصیت، قدرت صدا

و غیره. مثلاً خانم بیست سال دارد، این طور نیست؟ با جثه‌ای به این

کوچکی، در اینجا مشتش را به سینه کوبید و گفت:

- یک خواننده سینه وسیع و حنجره قوی لازم دارد و خانم برای یک

خواننده خیلی کوچک است. اما ... صدایش بی نظیر است ... یک صدایی که

پس از تعلیمات لازم جواهری گرانبها از آب در می‌آید و برای کسی که

دارای نقایص فوق باشد بهای تعلیم من سه هزار لیره خواهد بود.

درست یادم نیست ولی گمان می‌کنم دهانم از تعجب باز ماند. در طول

مدتی که صحبت می‌کرد یقین داشتم که مبلغ هنگفتی خواهد گفت ولی

تصور می‌کردم که آن مبلغ هر چه باشد مانند شهریه در مواقع مقرر و به

تدریج پرداخته می‌شود و هرگز انتظار چنین چیزی را نداشتم. ریزیو

چنین ادامه داد:

- البته می‌دانید که این مبلغ مخارج خوراک، مسافرت و همه چیز خانم

را تأمین می‌کند. سالی هزار لیره زیاد نیست آن هم برای استادی مثل من.

ریزیو، که شاگرد را تحت نظر و رژیم خود نگاه می‌دارم.

- اما سینیور ممکن است که سه هزار لیره از نقطه نظر شما و در ازای

تعلیمی که می‌دهید زیاد نباشد، ولی من قدرت پرداخت چنین مبلغی را

ندارم.

من از اول متوجه شده بودم که ریزیو تصمیم به قبول ماویس گرفته و از این فکر خون در دلم به جوش آمد. باز ریزیو گفت:

- ببینید آقا! من کاری می‌کنم که شما راضی باشید. خانم دختر ژیتا ژانسی است که من نسبت به او علاقه فراوان و احترام خاصی داشتم. گمان می‌کنم خود خانم را آن وقت که طفلی پیش نبود در وین دیده باشم.

بنابراین به خاطر روزگار گذشته و به خاطر خاطراتی که من از آن روزها دارم و به خاطر اینکه خانم صدای فوق‌العاده‌ای دارد، من آن مبلغ را تخفیف داده و برای سه سال تعلیم صدا و سرپرستی و توجه مستقیم شخص خودم یک هزار لیره نقد از شما خواهم گرفت.

چه می‌توانستم بگویم، چگونه به او حالی کنم که برای من تهیه هزار لیره به همان اندازه سخت است که سه هزار لیره، پس چاره‌ای نبود جز اینکه از اینجا برویم پس گفتم:

- باید فکر کنم آقا، و همه چیزها را در نظر بگیرم.

از حق نباید گذشت که او به سهم خود در این معامله بسیار باگذشت و محبت این پیشنهاد را کرده بود. در این وقت ریزیو گفت:

- البته، البته متوجه هستم، شما با خانم باید صحبت کنید، مخصوصاً که این کار متأسفانه مستلزم جدایی بین شما است. با شتاب گفتم:

- جدایی؟ چنین چیزی غیرممکن است. هر جا که خانم برود من هم خواهم رفت و این را بدانید که من باید هر روز او را ببینم. در اینجا ریزیو شانه‌ها را تا نزدیک گوش بالا برد، لب پایین را جلو داد و گفت:

- موقعی که خانم تحت تعلیمات و رژیم من باشد باید اوامر مرا اطاعت

کند و در غیراینصورت من از ادامه تعلیم خودداری می‌کنم و پول شما از بین می‌رود.

- تا شرایط بین ما قطعی نشود من پولی نخواهم پرداخت.

- و من نیز از قبول خانم خودداری خواهم کرد و او هرگز خواننده بزرگی نخواهد شد.

من با بیچارگی به ماویس نگاه کردم ولی نتوانستم چیزی از او بفهمم، مثل اینکه می‌خواست تمام مسئولیت را به گردن من بیاندازد، به ریزیو گفتم:

- سینیور برای من پرداخت یک هزار لیره کار آسانی نیست، باید هزار جور حساب و مطالعه کنم، چقدر وقت به من می‌دهید؟
- اگر هوای اینجا به من سازگار باشد، دو هفته دیگر من اینجا خواهم بود.

- پس با اجازه شما دو هفته دیگر در همین ساعت نزد شما خواهم آمد.
فریاد زد:

- ساعت ده؟ خدا نکند، امروز هم من خوابیده بودم، استراحت می‌کردم، و خانم با آن مهارت مرا مجبور کرد با آن عجله حاضر شوم ولی دوباره ممکن نیست.

- پس چه ساعتی سینیور؟

- شما با خانم برای ناهار نزد من بیایید، یک ساعت و ربع بعد از ظهر، پس تا ۱۵ روز دیگر به امید دیدار. سپس به من دست داده و انگشتان ماویس را بوسه زد و ما خارج شدیم.

۲۵

نظر ماویس هر چه بود چیزی نمی گفت، تا مقداری از راه را به سکوت
پیمودیم، ناگهان به یادم آمد که روز یکشنبه است، رو به ماویس کردم و
گفتم:

- ماویس من باید بروم، امشب می آیم با هم صحبت می کنیم.

سری به علامت رضایت تکان داد.

باز گفتم:

- من خیلی نگرانم، نمی دانم چه کنم باید بنشینیم و صحبت کنیم، این
مسئله بغرنج تر از آن است که من فکر می کردم.

تبسم خفیفی کرد و چیزی نگفت. در اینجا او را ترک کردم و به منزل
رفتم. او از اینکه به کلیسا نرفته و بدون علت تا این ساعت غیبت کرده
بودم عصبانی بود و در تمام مدتی که ناهار می خوردیم ساکت بود و با
عصبانیت نگاه های کوتاه خشم آلودی به من می کرد. ناهار تمام شد و او با
وقار تمام در حالی که گریس هم به دنبالش بود سالن را ترک گفت و من
تنها ماندم.

وقتی که کلفت برای جمع کردن سفوف آمد من ناچار کنار پنجره نشستم و از لابلای پرده‌های آهار زده به باغچه کوچک گل سرخ که تنها وجه اشتراک بین من و زن و فرزندم بود نگاه می‌کردم و به این مسأله که مرا بیچاره کرده بود فکر می‌کردم. در حقیقت این بزرگترین معمای بود که تاکنون برای من پیش آمده بود.

کمی وضعیت مرا در نظر بگیرید، چنانچه گفتم موجودی بانک من از پنجاه لییره تجاوز نمی‌کرد، شاید هم کمتر، چون در این مدت بدون فکر مرتباً برای ماویس گل خریده بودم و اعتباری برای قرض کردن نداشتم. تنها اعتبار من پول بیمه عمرم بود که اسناد آن هم با سایر کاغذهای خانوادگی در جای امنی نزد اوا قفل بود و فرضاً اگر هم امکان گرفتن آن را داشتم بیش از نصف این مبلغ نبود.

منزل مال خودمان نبود و چیزی نداشتم که به گرو بگذارم. خلاصه من آه در بساط نداشتم و هزار لییره هم پول کمی نبود.

به فکر هفته‌ای یک لییره ماویس افتادم، که فرضاً اگر تا آخرین شاهی او را از بانک می‌گرفتم باز ناچار بودم پانصد ششصد لییره به آن اضافه کنم. از آن گذشته ماویس که نمی‌توانست بدون یک شاهی پول در جیبش با ریزو برود.

چنین به نظرم رسید که باید به کلی از ریزو منصرف شوم و راه دیگری پیدا کنم.

«اما چه راهی؟»

زیردست ریزو بودن نتیجه‌اش مطمئن و قطعی بود و علاوه بر تعلیم صدا، تجربه و تربیت کامل لازمه هنرپیشگی نیز در آن مستتر بود. ریزو مشهور خاص و عام بود و در همه جا اسمش با احترام و

محبوبیت برده می‌شد.

او به شاگردانش اجازه نمی‌داد که تا آخرین روز موفقیت در مجالس عمومی بخوانند، ولی من می‌دانستم که ماویس با آن زیبایی، محبوبیت، شخصیت و اصالتی که دارد با تعلیم ریزو موجودی بی‌نظیر از آب در می‌آید. زیرا این همه محاسن کمتر در یک نفر جمع می‌شود. من دلم نمی‌خواست از این نقشه صرف‌نظر کنم و نمی‌خواستم به ماویس اقرار کنم که این قدرت را ندارم که لوازم این کار را فراهم نمایم و باز دلم نمی‌خواست که او نزدیک استاد درجه دو یا سه تعلیم بگیرد. مخصوصاً می‌دانستم که از ریزو تعلیم گرفتن نتیجه‌اش حتمی است.

اما نکته دیگر جدایی من و ماویس بود. بسیار ممکن بود که ریزو دستور دهد که ما همدیگر را نبینیم و من احساس می‌کردم که او چنین قصدی دارد. واضح بود که ریزو گذشته از صدا از زیبایی ماویس لذت می‌برد، ولی این را هم خوب می‌دانستم که ماویس خوب می‌تواند از خود و موقعیت خود محافظت نماید.

البته ریزو ادعا می‌کرد که مادر ماویس را می‌شناخته و خودش را دیده و در همین مدت کوتاه یک رفاقت و صمیمیتی بین آنها ایجاد شده بود ولی در حقیقت این وظیفه ماویس بود و برای به دست آوردن اعتماد و رفاقت ریزو این صحیح‌ترین کارها بود و گر نه رفتار او با منشی یا رفتارش در اوائل آشنایی با من به نحو دیگری بود.

در اینجا او را در حالی که جلو محراب زانو زده بود و دعا می‌کرد به خاطر آوردم و یقین داشتم که ماویس پاکترین و مقدس‌ترین زن‌ها است، چون همیشه احساس می‌کردم که اعمال او مانند عطری که به اطراف پراکنده شود و همه چیز را معطر سازد، مرا مسحور می‌کرد و روحانیتی

عجیب و ناگفتنی در من ایجاد می‌کرد.

چنین موجودی یقیناً به عشق خود و روابطی که چنین صمیمانه بین ما بود و هر آن از آب و گل ایمان و حسن تفاهم رشد می‌نمود و تقویت می‌شد با وفا خواهد بود و من نمی‌بایستی حتی در عالم خیال هم شکی نسبت به او در دل راه دهم، و با محبتی که ماویس به من داشت یقیناً تا آخر نسبت به من وفادار می‌ماند و فرضاً هم مانعی برای ملاقات ما باشد، خودش آن را از بین بر می‌دارد و آن وقت با صبر و تحمل و گذشت و فداکاری این سه سال دوره امتحان را طی خواهیم کرد.

۲۶

وقتی که شب به ملاقاتش رفتم دیدم کنار پنجره نشسته و خم شده است، به طوری که پیشانی‌اش به شیشه چسبیده بود و به کوچه نگاه می‌کرد و بدون اینکه حرکتی کند یا برگردد گفت:

- تو هستی؟ بیا نگاه کن.

رفتم و از پنجره به پایین نگاه کردم.

- نه... راست است چیزی نیست و با این حال شاید این تنها یادگاری ما باشد.

- مقصودت چیست؟ نمی‌فهمم.

بلند شده نگاهش را به من دوخت و سپس دستم را گرفت و روی گونه‌هایش گذاشت و گفت:

- آه محبوب عزیزم، بگذار بداشتن یکدیگر قانع باشیم. به همین مختصر بسازیم، چه اهمیت دارد، یکدیگر را داریم، با هم هستیم اگر هر همین اتاق به اطراف نظر کنیم خیلی چیزهای کوچک هست که دوست داشتنی است، گل داریم، دو کاسه سوپ، دو جام شراب و بخاری گرم، این

طور نیست؟ همه اینها خوب و خواستنی است. آه! بگذار به همین ها قانع باشیم.

من روی هندلی نشستم و او همچنان دست مرا در دست داشت. با آن بازی می کرد و آهسته آهسته حرف می زد، نوازش می کرد، تشویق می کرد، مهربانی می کرد تا وقتی که دیگر طاقت تحمل این همه مهر و محبت را نداشتم، او را بلند کردم و مثل طفل در آغوش گرفتم و به سینه ام فشار دادم و گفتم:

- آه ماویس! جان شیرینم، امید زندگانیم، تو تقریباً اراده مرا سست کردی، مثل اینکه میل دارم به کلی از این کار منصرف شوم.
- آه تو را به خدا. تو را به خدا.

- من نمی فهمم، یادت هست در اوایل آشنایی تو ادعای جبهه طلبی می کردی و حالا...

- آخر آن وقت تو را نداشتم.

- ولی آخر از چه می ترسی، از چه ناراحتی؟

- نمی دانم. می ترسم اذیتی به تو برسد.

- فقط وقتی به من اذیت می رسد که تو نسبت به من بی وفایی و من

یقین دارم که تو چنین نیستی.

- هرگز، هرگز من به تو بی وفایی نخواهم کرد.

- یقیناً خیلی موقعیتهای فریبنده پیش می آید، ولی اگر تو به من قول

بدهی من هرگز شک نخواهم کرد. برای اینکه معتقدم که تو نجیب، راست

و درست هستی و هرگز ممکن نیست خطایی از تو سر بزنند.

همینطور که بساکت و آرام در آغوشم بود احساس کردم که لرزشی سراپایش را لرزاند و اینکام گفت:

- اگر من در کردار، گفتار یا حتی به تصور و خیال نسبت به تو خیانت کنم امیدوارم که خداوند روشنی چشمم را بگیرد.
 بطوری این جمله را با صداقت ادا شد که به قسم و دعایی شبیه بود که عاجزانه درخواست شود.
 - آه ماویس نگو. تو قلبم را پاره کردی، این چه کلماتی است، هرگز به خودت نفرین نکن، می‌گویند زود مستجاب می‌شود.
 خودش را در آغوشم بالا کشید و انگشتش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت:

- ببین! ببین! تو هم عقیده داری ولی مرا موهوم پرست می‌خواندی.
 - من معتقد نیستم که اگر تو خواننده مشهوری شوی بلایی به سر من بیاید، بلکه با وفا و عاطفه و محبت مرا سعادتمند می‌کنی و همه آرزوهای من به وسیله تو برآورده می‌شود.
 - و همه اینها با فرستادن من نزد ریزیو عملی می‌شود.
 - آری، به شرطی که تو تا آخر نسبت به من با وفا بمانی، من یقین دارم ریزیو مائع ملاقات ما نخواهد شد. دلیلی ندارد. او فقط تو را از چیزهایی منع می‌کند که برایت خوب نباشد.

- پس تو واقعاً تصمیم گرفته‌ای که مرا به ریزیو بسپاری؟
 - نمی‌دانم، حقیقت این است که من هنوز وقت نکرده‌ام ببینم از چه راه می‌توانم وسایل این کار را فراهم کنم، ولی اطمینان داشته باش که ترتیبش را خواهم داد. مجدداً سرش را روی سینه‌ام گذاشت و دیگر چیزی نگفت و برای مدتی طولانی همینطور نشستیم و من با کمال اضطراب فکر می‌کردم که چگونه این معما را حل کنم، به چه وسیله‌ای یک هزار لیره در دو هفته به دست آورم و واوا را هم ناراحت نکرده باشم، باید

فکر او را هم کرد، انسان که زن خود را غارت نمی‌کند.

ماویس دیگر از این موضوع صحبتی نکرد و نپرسید من به چه وسیله و از چه راهی می‌خواهم وسایل این کار را فراهم کنم، اما آن شب محبت و لطف و صفای او دو چندان شده بود. مثل اینکه می‌خواست بدین وسیله مرا از این نقشه منصرف کند، ولی این کار هر چه به نظرم سخت‌تر و غیر ممکن‌تر می‌آمد حریص‌تر و مصمم‌تر می‌شدم.

به قدری فشار این کار مرا رنج می‌داد که خواب و خوراک نداشتم و در روزهای بحرانی بسیار عصبانی و تندخو شده بودم. ابتدا نمی‌توانستم کوچکترین راهی برای حل این معما بیابم ولی کم کم طرق متعددی به نظرم رسید.

اولین طریقه‌ای که به نظرم رسید این بود که اگر اقوام ماویس یا بهتر بگویم اقوام پدرش، از وجود او اطلاع پیدا کنند و بدانند که چنین نقشه‌ای برای ترقی آتیه او کشیده شده شاید حاضر شوند به سهم خود کمک کنند ولی دو نکته مانع از این بود که زیاد روی این اصل فکر کنم.

اول اینکه دلم نمی‌خواست کسی به جز من از ماویس پشتیبانی کند و من این را حق خود می‌دانستم و ماویس مال من، و آتیه و شهرت او تا حدی تعلق به من داشت و من میل نداشتم از اشخاص ناشناس کمک بگیرم.

به علاوه نمی‌خواستم ماویس این موضوع را بدانند. در آن صورت ممکن بود تمام مشاجرات تجدید شود، چون ماویس هرگز راجع به فامیل پدری خود صحبتی نمی‌کرد و من احساس می‌کردم که یک خاطره تلخی از بی‌فکری و خودخواهی پدرش در قلب خود دارد و من به او حق می‌دادم که بین والدین خود مادرش را انتخاب کرده.

پس تصمیم گرفتیم به تنهایی به قریه‌اش، که آنقدر خوب برایم تشریح کرده بود و در بیست سال قبل در آنجا متولد شده بود، بروم. لذا بدون اطلاع ماویس، و البته بدون اطلاع «اوا» که خیال می‌کرد برای کار اداری می‌روم، رهسپار «سوسکس» شدم و برای ردگم کردن چند دفعه اتومبیل عوض کردم و در آخر با شوفر به قصد پیدا کردن خانه مورد نظر رفتیم.

در مهمانخانه‌ها، میخانه‌ها، مغازه‌ها سؤال کردیم تا عاقبت منزل را پیدا کردیم.

از آن موقع تا حال مستأجرین زیادی آمده و رفته بودند، و ساکنین فعلی خانه و باغ را خریده بودند و هیچ‌کدام آنهایی را که ما جستجو می‌کردیم به خاطر نداشتند. حتی زیبایی خیره‌کننده مادر ماویس هم خاطره‌ای در آن صفحات باقی نگذاشته بود و کوچکترین نتیجه‌ای گرفته نشد.

فقط یک رضایت خاطری برای من که محل تولد ماویس را زیارت کردم پیدا شد. وقتی که من جوانی بیش نبودم و متأهل نشده بودم، آه پروردگار! چرا فرشته مهربانی آهسته در گوشم نگفت که در اینجا طفلی متولد می‌شود که در آتیه او را از هر کس بیشتر و از همه چیز بالاتر دوست می‌دارم، و به خاطرش خانه خراب و بدبخت خواهیم شد؟

چرا خدایان ما را در تاریکی رها می‌کنند تا از طریق نور و حیات زندگی منحرف گردیم و کورکورانه در ظلمت دست و پا بزنیم و با ناکامی دوست نداریم، آخر هم بدون نتیجه این عالم را ترک کنیم.

بله، این خدا، این سرنوشت، کجاست که هر چه او را جستجو می‌کنیم نمی‌یابیم؟ کی؟ چه وقت این خدا خواهد فهمید که مادامی که خود را

پنهان کند ما بندگان فانی هرگز قدرت یافتن او را نداریم!

این نظام مخفی و پنهان و نادیدنی، مسخره‌ای بیش نیست و من که بنده ناچیزی بیش نیستم آن را لایق مقام خداوند نمی‌دانم.

من از این مسافرت جز اتلاف وقت و صرف مبلغی، که در آن موقع برای من خیلی پر ارزش بود، نتیجه‌ای نگرفتم و چون از طرف ماویس یعنی اشخاص وابسته به او مایوس شدم توجه خود را به طرف خویشان خود معطوف داشتم.

من دو برادر در کرن وال داشتم که از قرار معلوم کار و بارشان خوب بود. هرگز وجه اشتراکی بین ما نبود و من از خیلی پیش آنها را ترک گفته و به لندن آمده بودم. روابط ما بسیار مختصر و تقریباً هیچ بود، بنابراین تصور نمی‌رفت که کوشش من مثمر ثمری گردد. چه آنها از اشخاصی بودند که به مجرد شنیدن موضوع پول از اعتبار و ضمانت و غیره صحبت به میان می‌آوردند و ضمناً لابد می‌خواستند بدانند که چگونه است که من اندوخته ندارم و بالاخره راجع به ماویس کنجکاوی کنند.

ولی من ناچار بودم که امتحان کنم و ببینم، لذا یادداشتی به ژرژ نوشتم که برای کار مهمی می‌خواهم به ملاقاتش بروم و او با کمال مهربانی جواب داده بود که بسیار از دیدن من خوشوقت خواهد شد.

تا من به ژرژ نوشتم و جواب آمد جمعه بود، یعنی تقریباً یک هفته از وقت ما سپری شده بود و من به او گفتم که برای تعطیلات آخر هفته به کرن وال نزد برادرم می‌روم و او با تعجب گفت:

-عجب، من خبر نداشتم شما با هم مکاتبه و ارتباط دارید!

-رابطه‌ای نداریم فقط برای کاری لازم نزد او می‌روم.

برای اولین دفعه «او» کنجکاو شد که بدانند این چه کاری است ولی از

من جوابی نشنید.

با وجودی که علاقه‌ای بین من و برادرم نبود، معذک اظهار خوشوقتی
زُرز از ملاقات من، در من مؤثر واقع شده مرا خوشبین ساخته و متأسف
بودم که چرا در این مدت احوالی از او نپرسیده‌ام.

چون به واسطه طول زمان و بی‌خبری ما تقریباً غریبه شده بودیم من
سعی کردم زُرز را در نظر مجسم کنم، ۴۲ ساله، از زندگی راضی و عضو
انجمن ملی و انجمن شهرداری و غیره و غیره. همینطور مارک در ۵۲
سالگی، با موقعیتی آبرومند و دارای همان افتخارات و سوابق، سرشناس،
محترم، از معتمدین محل با یک زندگی راحت. و یقیناً من اگر از راه صحیح
وارد مذاکره می‌شدم و نقطه حساس آنها را پیدا می‌کردم حتماً از خواهش
من سرباز نمی‌زدند. حتی اگر می‌توانستم پانصد لیره از آنها قرض کنم به هر
نحوی شده سهام بیمه راهم از چنگ او بیرون می‌آوردم، پانصد لیره دیگر
را از آنجا تأمین می‌کردم.

من تقریباً هر شب ماویس را می‌دیدم و یک شب از او خواهش کردم
که احتیاجات خود را برایم بگوید تا لباسهای لازم را برایش تهیه کنم، من
می‌توانستم تا پنجاه لیره برای این منظور به او کمک کنم. ولی او
گوشهایش را با دست پوشاند تا حرفهای مرا نشنود و گفت:

«تو نباید دیگر چیزی به من بدهی. نه، نه، آیا کافی نیست که چنین
مبلغ هنگفتی به ریزیو می‌دهی، من فکر می‌کنم که آیا خود من نباید
مختصری را که دارم بدهم شاید کمکی باشد؟»
«نه جانم تو آنرا لازم داری.»

گرفتگی و دلتنگی بی‌سابقه‌ای روحم را تحت فشار قرار داده بود و هر
دم ماویس را می‌دیدم که با ریزیو در اتاق درجه یک ترن به طرف نامعلومی

می‌روند و من تک و تنها در ایستگاه ایستاده‌ام، در حقیقت مثل اینکه من ناچار از این بودم که در انگلستان بمانم.

راست است که من قول داده بودم این کار را نکنم، ولی مثل اینکه چاره‌ای غیر از این نبود. من که برایم مقدور نبود عقب سر ریزیو از این شهر به آن شهر آواره شوم، بنابراین من باید سه سال تمام از ماویس دور باشم. اگر در انگلستان بمانم و کار کنم شاید بتوانم اقلأ بهره پولی را که به عنوان قرض از ژرژ می‌گیرم بدهم. اما خداوند! چگونه ماویس را سه سال به دست مردی مثل ریزیو بسپارم تا او را به دیار نامعلومی ببرد؟ چگونه می‌توانم بعد از این در این صحرای پر سنگلاخ زندگی تک و تنها رنج جدایی را تحمل کنم، و هر روز از منزل به اداره و از اداره به منزل بروم و خبری جز به وسیله نامه نداشته باشم؟ آه پروردگار! ...

و باز در اینجا به خود دل‌داری داده و گفتم:

بگذار من این پول را بدست آورم و او را بفرستم، آن وقت کم کم کارهایم را مرتب می‌کنم بلکه راهی پیدا کنم به دنبالش بروم. من نباید بگذارم احساساتم بر من غلبه کند و فقط با صبر و حوصله و خونسردی ممکن است بر مشکلات فایز آیم، مصمم بودم که در این امر فاتح شوم. از ماویس هم شکمی نداشتم که تا آخر نسبت به من وفادار خواهد ماند.

خیال نکنید که اعتقاد و ایمان من به راستی و درستی ماویس از خودخواهی بود و یا تصور می‌کردم که من مزدی جذاب و فراموش نشدنی هستم، نه، من تا این حد هم احمق نبودم. اما بازی روزگار و تصادف چنین عشق‌گرانهایی را نصیب من کرده بود. من معتقد بودم که راستی، درستی و امانت در ماویس طبیعی و مادر زاد است.

بعد از ظهر روز پنجشنبه حرکت کردم، با این تصمیم که تندی و عجله را کنار بگذارم و با متانت، سیاست و مدارا هفتصد تا یک هزار لیره به هر نحوی شده از برادرانم بگیرم و کمبود را هر چه باشد، از سهام بیمه ترمیم کنم و بعد از رفتن ماویس و ریزو در لندن بمانم تا زمانی که با روش عاقلانه بتوانم به محبوب عزیزم، امید زندگانیم، ملحق شوم و ایمان داشتم که خداوند طرفدار من بوده و مرا در این امر رهبری خواهد کرد.

هوا تاریک شده بود که من از ترن پیاده شدم. ژرژ به استقبالم آمده بود. وقتی که با هم دست می‌دادیم چنین به نظر می‌رسید که برادرم بسیار خوشحال و سرکیف است. از ایستگاه خارج و به اتومبیلی که متعلق به

خودش بود سوار شدیم، آن وقت ژرژ پرسید:

- احوال زنت چطور است؟

- خوبست، متشکرم.

- و دخترت! اسمش را فراموش کرده‌ام.

- گریس، بد نیست.

- چه آتیهای برایش در نظر گرفته‌ای؟

- خدا می‌داند.

- بچه‌های من هر دو کار می‌کنند و در اینجا مثل اینکه از تو جلو هستم.

- مسلم است، شرکت بیمه استفاده‌ای ندارد.

در اینجا به در منزل رسیدیم و ژرژ گفت:

- تو به داخل برو، زنم از تو پذیرایی خواهد کرد، من باید اتومبیل را در

گاراژ بگذارم، به نظرت چطور اتومبیلی است؟

- بسیار شیک و قشنگ، تو هم خوب می‌رانی.

با این حرف سیاست خود را با خوش آمدگویی شروع کردم، ژرژ خیلی

خوشش آمد و مرا به داخل منزلی که دوران جوانی خود را آنجا گذرانده

بودم راهنمایی کرد.

تغییرات بسیاری در اثاثیه و تشکیلات منزل دیدم و چنین به نظر

رسید که ژرژ زن مرتب و با سلیقه‌ای دارد، مبلمان از چوب گردو، قالیهای

خوش نقش، گلدانهای گل، همه جالب و با روح و این روزشنی و گرمی و

نشاط منزل در روحیه‌ام خیلی مؤثر بود.

کلاه و دستکش و پالتو را در راهرو گذاشتم و به برادرم که در آن موقع به

من ملحق شد گفتم:

- به قدری تغییرات در اینجا داده شده که نمی‌شود شناخت. خیلی با

سلیقه زینت شده.

و باز دیدم که برادرم از این خوش آمدگویی خوشحال می‌شود و گفت:
- زنی خیلی در مبله کردن با سلیقه است. مارژری دخترم هم به
مادرش رفته در نظر دارم شعبه‌ای برای دکوراسیون باز کرده و آن را به
مارژری واگذار کنم خیلی دختر عاقلی است. به او گفتم:

- در عقل هم به تو رفته.

- بعضیها اینطور می‌گویند.

- راستی احوال مارک چطور است؟

- خیلی خوب است، البته در معاملات چندان فعالیت نمی‌کند، منزل
جدیدی هم در خیابان بالا خریده.

- همانجا که کولیها چادر می‌زدند؟

- بله همانجا، حالا آنجا محله شیک و مدرن ما است. هر جا نگاه کنی
ویلا، ویلاست. مارک باغی درست کرده و تمام وقت با گل‌های سرخ و زنبور
عسل مشغول است، پسرش مغازه‌ها را اداره می‌کند. معاملات ما حالا
تقریباً چهار برابر شده.

- در حقیقت همه در نتیجه فعالیت توست.

- کم و بیش، مارک تا سال گذشته خوب کمک می‌کرد، ولی سال
گذشته آپاندیس گرفت و هنوز در دوره نقاهت است. بعضیها اینطور
هستند.

- پس در حقیقت مرد کار و عمل تو هستی.

- بالاخره باید یک نفر بار را به دوش بکشد، بیا نزد زنی برویم.

از پله‌ها بالا رفتیم و وارد اتاق غذاخوری شدیم. در اینجا هم اسلوب
جدید در همه جا دیده می‌شد. و زنی که زنی بلند قد و خوش صورت و

خوش قواره بود جلو آمد و به من خوش آمد گفت.

میز شام چیده شده بود. همه ظروف عالی و رنگها جالب بودند. در این وقت در باز شد و دخترها با داد و فریاد و خوشحالی به داخل پریدند و دختر بزرگتر مارژری که دختر خوشگلی بود فریاد زد:

«آهای عموجان راجرا خوش آمدی و با من دست داد.

من ناگهان با یک حس انفعال متوجه شدم که من هرگز اینها را ندیده‌ام، زنی را ندیده‌ام، و هرگز به یاد ژرژ نبرده‌ام، چقدر خوب بود اگر روابط خود را با اینها حفظ کرده بودم. در صورتی که حالا هم فقط به خاطر اینکه بتوانم مبلغی از ژرژ قرض کنم به یاد آنها افتاده بودم. اگر موضوع این پول پیش نیامده بود به خاطر نداشتم که برادری هم دارم. ولی من این افکار ناراحت کننده را نشان نداده و رل «عموجان گمشده» را به خوبی بازی می‌کردم.

ژرژ با غرور تمام به زن و فرزندانش نگاه می‌کرد و من او را مردی می‌دیدم که در زندگی زناشویی و کار و معامله همه موفق می‌باشد، و از آنچه راجع به مارک شنیدم چنین استنباط کردم که او هم خوشبخت است که با زن و پسری که شغل پدر را اداره می‌کند در بین گل‌های سرخ و کندوها با رضایت خاطر زندگی می‌کند. و وقتی که زندگی خودم را با برادرانم مقایسه می‌کردم، می‌دیدم که چقدر زندگی بی‌پایه‌ای دارم و حتی روابط عاشقانه‌ام با ماویس نیز در اینجا بی‌مایه به نظر می‌رسید.

شام در محیطی صمیمانه صرف شد. گفتیم، خندیدیم و البته صحبت بیشتر در اطراف گذشته بود. ژرژ فعالیت‌هایی که برای پیشرفت کار تجارت و مغازه‌ها کرده بود شرح می‌داد و می‌گفت از وقتی که شرکت دالتون و پسران به برادران دالتون، تفهیر یافته میزان معاملات خیلی بالا رفته،

گفت:

- وقتی که مسئولیت به گردن مارک و من افتاد مانشتیم ابتدا نقشه‌ای طرح کردیم و با هم دوش به دوش باکم و زیاد، پست و بلندی ساختیم و از هر طریق که ممکن بود وضعیت را توسعه دادیم و تبدیل به احسن کردیم و شعبات زیادی اضافه نمودیم، به زودی مارژری هم نمایشگاهی در یکی از قسمت‌ها خواهد داشت.

- حقیقتاً که موفقیت‌های شایانی نصیب شما شده و به این ترتیب طولی نمی‌کشد که تمام مغازه‌های این قسمت خیابان را خواهید خرید. خوب هلن چه خیال دارد بکند؟

- گمان می‌کنم هلن خیال یک جوان مناسب را در سر می‌پروراند، بد هم نیست، اما عجله‌ای هم نداریم تا ببینیم چه می‌شود.

در اینجا ژنی راجع به اوا و گریس پرسید و من هم اطلاعاتی که می‌خواست می‌دادم، ولی دلم می‌خواست ژنی و دخترها بروند و مرا با ژرژ تنها بگذارند، تا اینکه ژنی برخاست و گفت:

- ژرژ، راجر با تو کار دارد بهتر است که تنها باشید. ژرژ گفت:

- بسیار خوب برویم دفتر من و مرا به اتاق کوچکی راهنمایی کرد که قفسه‌ها از دفاتر و اسناد و غیره پر بود. یک میز تحریر و چند صندلی چرمی در یک طرف گذاشته شده بود.
- چه جای منظم و مرتبی.

- بد نیست. من همه کارهای دفتری و حسابداری را خودم انجام می‌دهم، البته دفتر بزرگی هم در مغازه داریم ولی من یک جای خلوتی لازم داشتم که هر وقت بخواهم در آنجا نشسته و یا کسی را ببینم. در اینجا قفسه کوچکی را گشوده و از آن یک قوطی سیگار عالی و یک بطری ویسکی

با دو گیلان بیرون آورده، روی میز گذاشت و گفت:

- تو می‌خواستی برای کار لازمی مرا ببینی، حالا هر چه می‌خواهی بگو.
زبانم بسته شده بود و نمی‌دانستم چگونه شروع کنم. در بین راه بارها آنچه
می‌خواستم به برادرم بگویم، در ذهن حاضر کرده بودم، اما حال که او را
می‌دیدم چاق و چله، با زندگی راحت و آسوده، در معاملات محتاط و
مفنون، نمی‌دانستم چه بگویم، ولی ناچار به خود جرأت داده گفتم:
- حقیقت اینست که من آمده‌ام مبلغی به عنوان قرض از تو بگیرم.
- آه! چقدر؟

- یک هزار لیره.

- با چه اعتباری؟

- هیچ، و گر نه به تو زحمت نمی‌دادم. برادرم چیزی نمی‌گفت و من
اضافه نمودم:

- چنانچه ملاحظه می‌کنی من یک کارمند ساده‌ی اداری بیش نیستم و
در آمد دیگری هم ندارم.

- پس انداز چطور؟

- ابداً هیچ.

- چطور؟

- اوا تا آخرین شاهی حقوق را خرج می‌کند.

- من شنیده‌ام که او خودش سرمایه دارد.

- بله دارد، ولی من از آن استفاده نمی‌کنم.

- آخر تو در این مدت باید چیزی اندوخته باشی.

- هیچ برایم ممکن نبود.

- وقتی پدر ما مرد تو مبلغی پول نقد به ارث بردی.

- برای اثاثیه منزل مصرف شده.

- منزل مال خودتست؟

- نه.

- هیچ؟

- فقط مبل و اثاثیه. و من نمی‌خواهم به آنها دست بزنم.

- آیا زنت خبر دارد که تو این مبلغ را می‌خواهی قرض کنی؟

- به هیچ وجه.

- قمار...؟

- نه.

- زن...؟

جوابش را ندادم و او مثل پدری که پسری را استنطاق می‌کند مرا ورنده‌ها می‌کرد و گفت:

«هزار لیره، هزار لیره است و تو در حالی که یک شاهی اعتبار نداری این پول را به منظور نامعلومی که جرأت گفتنش را هم نداری از من می‌خواهی. سالهاست من تو را ندیده و از تو خبر نداشته‌ام. نمی‌دانم چطور انتظار داری که من این پول را به تو بدهم. من هیچگونه اطلاعی از تو ندارم.»

- چه اطلاعی می‌خواهی داشته باشی؟

- راجع به زندگی تو و اینکه این زن کیست و تو این پول را برای چه

می‌خواهی؟

- این زن یکی از مشتریان شرکت بیمه بود، یعنی شوهرش بیمه شده بود و حالا مرده، وضع این زن خیلی ناچور شده است، و چون صدای خیلی خوبی دارد من وادارش کرده‌ام که نزد ریزیو، که البته اسمش را شنیده‌ای

تعلیم صدا بگیرد. ریزیو هم آواز او را شنیده، خیلی به این کار علاقه مند شده و با اینکه معمولاً از شاگردانش سه هزار لیره می‌گیرد حالا فقط هزار لیره برای تمام دورهٔ تعلیم قبول کرده است.

مدتی ساکت بودیم و من به خود تبریک می‌گفتم که از عهده برآمده و تمام قضایا را تشریح کردم، ژرژ گفت:

- چه کسی این مبلغ را پس می‌دهد؟

- خودش.

- چه وقت؟

- بعد از اینکه تعلیماتش تمام شد و مشغول کار گشت.

- کی، چه وقت؟

- بعد از چهار سال.

- راجع به سود آن؟

- پنج درصد، من خودم آن را می‌پردازم.

- و او آن را به تو تأدیه می‌کند؟

- بدون شک.

- استاد را چطور تنظیم می‌کنید، آیا او امضا می‌کند؟

- اینها هیچ لازم نیست.

- تجربه نشان داده که این نوع اشخاص چندان در موضوع مالی پابند و مقید نیستند.

- این زن شریفی است.

- چه ضمانتی می‌توانی به من بدهی؟

- من اعتبار ندارم و فقط می‌توانم به تو قول بدهم که اصل این مبلغ را چهار ساله مسترد نمایم و در ضمن سود آن را تا مدتی که لازمست بدهم.

پردازم.

مدتی ته سیگارش را جوید و گفت:

- شنیدنیها را شنیدم و ارزشی برای این حرفها قائل نیستم. تو پیشنهاد می‌کنی که بدون ضمانت و اعتبار من یک هزار لیره به یک زن آرتیست که نمی‌شناسم بدهم، فقط به خاطر اینکه تو می‌گویی این پول را پس می‌دهد.

هیچ ممکن نیست شخص عاقلی که اطلاعی از معاملات داشته باشد چنین کاری بکند. اگر بنا بود من از این کارها بکنم شرکت دالتون وجود نداشت، مگر چه مارک قدری در این کارهاست است ولی من هرگز احتیاط را از دست نمی‌دهم. اگر تو بتوانی شرایط لازم را قبول کنی، بسیار خوب، آن وقت من هم این مبلغ را برایت تهیه می‌کنم، ولی با این حرفها ابداً.

- اگر تو اینطور تصور می‌کنی من بسیار متأسفم. او اعتنایی به حرف من نکرده و گفت:

- برای چه تو این زحمات را به خاطر این زن تحمل می‌کنی. مگر کسی را ندارد؟

- نه هیچکس.

- هیچکس؟

- شوهرش مرده، و پدر و مادرش را در جنگ از دست داده. دارایی او هم در جنگ از بین رفته، و حالا یک زن آواره‌ایست.

- الان چگونه زندگی می‌کند؟

- با خیاطی و کارهای دستی.

- کارش خوب است؟

- خیلی.

- از آن کارهای ظریف فرانسوی؟

- بله.

- ما مدتی است یک نفر که کارهای دستی و خیاطی‌های ظریف بداند

لازم داریم. من پیشنهاد می‌کنم که این شغل را به این زن بدهیم که در
مغازه ما کار کند.

۲۸

من نمی‌توانم برای شما تشریح کنم که این پیشنهاد چگونه مرا دیوانه و عصبانی کرد. احساس می‌کردم که تمام صبر و بردباری من قطره قطره از نوک انگشتانم خارج می‌شود، از سر تا پا می‌لرزیدم و فریاد زدم:

- چنین پیشنهادی دیوانگی است، او هرگز به چنین کارهایی نگاه هم نمی‌کند.

- البته برای اینکه کار آبرومندی است، این خود ثابت می‌کند.

- چه چیزی را ثابت می‌کند؟

- که این زن از چه قماش‌ی است.

- مقصودت چیست؟

- خودت بهتر می‌دانی. تو می‌گویی به کاری که من پیشنهاد می‌کنم نگاه نمی‌کند، او می‌خواهد به هر نحوی شده یک هزار لیبره از تو بگیرد و با یک خواننده‌ای که آوازش را پسندیده برود. من نمی‌دانم به جز آواز چه چیز دیگر او را می‌پسندی؟ آه! من فریب این چیزها را نمی‌خورم و این جور زن‌ها را خوب می‌شناسم.

- اواز آنهایی که تو فکر می‌کنی نیست. من به وجدانم قسم می‌خورم که قلباً و روحاً نجیب و پاک است.

- راستی اصلاً به تو مربوط است که وجدانت را به گرو می‌گذاری. آیا اوا چیزی می‌داند؟
- چه چیز مثلاً؟

- راجع به تو و این زن. من قسم می‌خورم که روحش هم خبردار نیست. من جوابی به این جمله ندادم.

- لابد او خبر ندارد که چطور یک دفعه به یاد برادرت ژرژ افتادی و با این عجله به سراغش آمدی، برادری که تاکنون برای تو وجود خارجی نداشته. - من از این بابت بسیار متأسف و متأثرم.
- نگاه کن راجراً این زن با تو چه رابطه‌ای دارد.

- هیچ!

البته دروغ بزرگی بود و ژرژ هم خوب می‌دانست. من نمی‌توانستم به چشم برادرم نگاه کنم. او خوب می‌توانست حقیقت مطلب را در آن‌ها ببیند. بعد از چند دقیقه سکوت برادرم با کلماتی شمرده و متین چنین شروع کرد.

- راجراً من عقیده دارم که تو بکلی این موضوع را فراموش کنی. من هم همین قول را می‌دهم. به اوا هم چیزی نمی‌گویم و دخالتی هم نمی‌کنم. بالاخره تو برادر منی و من از تو بزرگترم و خوب و بد دنیا را بهتر از تو می‌دانم. از من بشنو، این راهی که تو پیش گرفته‌ای به دردت نمی‌خورد و هر چه زودتر و قبل از اینکه یک رسوایی به بار آید این زن را فراموش کن. من که شخصاً اگر افتضاحی به بار آید کوچکترین دخالت و کمکی نمی‌کنم. بالاخره من باید فکر آبروی دخترهایم را بکنم.

- تو پول را به من قرض بده ژرژ، من به تو قول می‌دهم همانطور که تو می‌خواهی بکلی مناسبات خود را با او ببرم. او با ریزیو می‌رود. تو الان متمولترین افراد این نواحی هستی و من می‌دانم که تو می‌توانی این پول را به من بدهی. خواهش می‌کنم.

- ابداً حتی یک شاهی، تو می‌گویی من کار و بارم خوبست، این صحیح، ولی اگر من بنا بود از این معاملات بکنم، حالا کجا بودم؟ خوشگل‌ترین دخترها در مغازه‌های ماکار می‌کنند و من هرگز به آنها نگاه نمی‌کنم، ولی تو به خاطر این زن می‌آیی و بدون یک شاهی اعتبار هزار لیره از من می‌خواهی. خیال می‌کنی من احمق؟ من از جا بلند شدم و گفتم: چه فایده دارد؟ تو موجود خودخواهی هستی، همیشه و از بچگی همینطور بودی.

- بس است، بس است. سپس از جای بلند شده و باقیافه‌ای که شادی و خوشرویی قبل را از دست داده بود گفت:

- فراموش نکن که چیزی از این مقوله در حضور ژنی نگویی، بالاخره آداب معاشرت را نباید فراموش کرد. اینجا منزل من است و تو میهمان هستی، پس اینها که گفتم فراموش نکن و گرنه ...
- و گرنه ...

- و گرنه دو کلمه به زنت خواهم نوشت.

ژرژ از آنها بود که زود این تهدید را به مرحله عمل می گذاشت و من هیچ میل نداشتم چیزی از این موضوع به گوش «اوا» برسد. با هم به سالن برگشتیم، من می بایستی تبسم نموده و چنین وانمود کنم که خوشحالم، بله آداب معاشرت! ژنی پرسید:

- صحبتها تمام شد؟ امیدوارم با موفقیت انجام شده.

ژرژ فوری جواب داد:

- بسیار، بسیار.

- چقدر خوشوقتم. راجر بیا اینجا پهلوی من بنشین.

من از این همه تحقیر که به من شده بود، از خشم می لرزیدم و با اینکه ژرژ نقش میزبان را تمام عیار بازی می کرد و در رفتارش کوچکترین اثری از آنچه بین ما گذشته بود دیده نمی شد و منتهای سخاوت را (سخاوت!) در پذیرایی از سیگار و مشروب بروز می داد. ولی من چشم دیدنش را نداشتم، در حالی که او از اینکه زن زیبا و جذاب و دخترهای خود را به من نشان بدهد و موفقیت و کامیابی خود را به رخ من بکشد بسیار راضی بود.

ساعت ده و نیم ژنی و دخترها بلند شدند، من هم خستگی را بهانه کرده به اتاق خوابی که برایم تعیین کرده بودند رفتم، ولی نمی توانستم بخوابم و به ترتیب رویاها و آرزوهای خود و نقشه هایی که با ماویس کشیده بودم و خواهشها و التماسهایی که به ژرژ کردم و نتیجه ای نگرفتم از نظرم گذشت.

صبح روز بعد یکشنبه بود. در موقع صرف ناشتایی ژنی گفت:

- راجر با ما کلیسا می آیی؟

و در حالی که سر را روی شانه خم کرده بود منتظر جواب شد. ژرژ جواب داد:

- البته می آید. سپس روی به من کرد و گفت:

- ما هرگز کلیسا رفتنمان ترک نمی شود. در جوابش گفتم:

- میل دارم یک سری به مارک بزنم.

ژرژ فوری ملتفت شده گفت:

- عصری یواش یواش پیاده با هم خواهیم رفت. مارژری را هم می بریم.

ژرژ نمی خواست که من مارک را ببینم پس مجدداً گفت:

- مارک معمولاً دوست دارد پس از ناهار چرتی بزند و ما اینطور حرکت

می کنیم که حوالی ساعت سه و نیم به آنجا برسیم و با امیلی و مارک چای

بخوریم و برای ساعت پنج برگردیم. قطار تو چه ساعتی حرکت می کند؟

- ساعت هشت و نیم.

- پس وقت بسیار داریم.

همه به کلیسا رفتیم و به مجرد قدم گذاشتن به داخل، زمان کودکی،

وقتی که در دسته گُر کلیسا آواز می خواندم، یادم آمد و چنان مجذوب این

چلچلرات شدم که همه ناراحتیها را فراموش کردم.

پس از مدتی که به اطراف نگاه کردم دیدم مارک هم در کلیسا است و بدون اینکه کوچکترین آثاری از شناسایی در قیافه اش دیده شود به من نگاه می کرد. در صورتش آثار پیری و شکستگی نمایان و بیش از پنجاه و دو سال به نظر می رسید، زنش امیلی و یک جوان بلند قد که حتماً پسر او و برادرزاده من بود، در دو طرف او نشسته بودند.

چقدر احمق بودم! چرا از اول نزد مارک نرفتم، مارک با ژرژ خیلی فرق داشت یقیناً فوری پول را به من می داد. چرا اول به ژرژ نوشتم؟ گمان می کنم فقط برای این که آدرس ژرژ را می دانستم.

اگر من روابط خود را با آنها قطع نکرده بودم و از تغییر آدرس مارک خبر داشتم حالا این مسافرت بی نتیجه نبود.

من نمی دانم چرا از بدست آوردن پول مأیوس نبودم. اقرار می کنم که موقعیت وخیمی داشتم و می دانستم که باید این پول را تا یک هفته حاضر کنم یا از همه آرزوها دست بکشم. اگر بنا بود که ماویس تعلیم صدا بگیرد بایستی همین حالا باشد، چه در حقیقت الان هم سنش برای این کار زیاد بود و تنها ریزیو بود که می توانست او را به سر حد کمال برساند.

یک هفته دیگر، یک هفته دیگر، و من اینجا با فراغت خاطر نشسته و وقت تلف می کردم.

با وجود این نمی دانم چرا نا امید نبودم، مثل اینکه در ماورای ضمیرم چیزهایی حس کرده بودم، مثل اینکه خاطر جمع بودم که پول را به دست خواهم آورد، مثل اینکه سرنوشت چنین خواسته بود که این مبلغ هر دسترس من گذاشته شود و هیچ قوه ای نمی توانست از آن جلوگیری کند. در حالی که کشیش موعظه می کرد افکار من متوجه ماویس شد و او را در نظر مجسم کردم که در آن کلیسای محقر زانو زده و در عالم روحانیت غرق

شده است. آن قوه خارق العاده ای که احساس می کردم روح مرا برهنه نموده و از هر گناهی پاک می کند در آن دقیقه در نظرم مجسم بود.

ژرژ خود را شخص متدینی می دانست و حتماً هم اگر غرض از مذهب آن بود که سرودهای مذهبی را با صدای بلند و گوش خراش بخوانند و در موقع موعظه چرت بزنند این ادعا صحیح بود، چون او در همان لحظه با تمام قوت فریاد می کشید. بعد هم ظرف صدقه را برداشته دور می گردانید. (در حالی که تصور نمی کنم خودش یک شاهی در آن انداخته باشد.) ولی با همه اینها با حرص و ولع شش روز هفته و در صورت لزوم یکشنبه را هم به جمع آوری مال صرف می کرد. برای ژرژ جدا شدن از یک دانه یک پنی فقط یک مفهوم داشت که مجدداً آن را با پنج درصد استفاده پس بگیرد. ماویس شیرین، آن گل سفید من یک میلیون مرتبه بیش از همه اینها ارزش داشت و این برای خاطر او بود که من این پول را می خواستم، نه برای خودم، و شاید نمی توانستم کوچکترین سهمی از آن ببرم، حتی ممکن است ماویس را هم اصلاً نبینم. اینها فهم این را نداشتند که زیبایی او را تشخیص دهند و یا بدانند که چه گنجینه گرانبهائی را می خواستم به دنیا عرضه کنم.

وقتی که دعا تمام شد مارک را در بیرون کلیسا ملاقات کردیم، او و امیلی با من دست دادند و او با محبت تمام گفت:

- خیلی از دیدارت خوشحالم پسر جان، چطور شد که به این نواحی آمدی؟ ژرژ قبل از اینکه فرصتی به من بدهد گفت:

- می خواست راجع به موضوعی با من مشورت کند.

- اما موضوع مهمی است؟

من گفتم:

- زیاد نه.

- آیا ژرژ پندهای لازم را به تو داد؟

- نه. ژرژ اینقدر در اینجا مانده که قوه تشخیصش چندان ارزشی ندارد.

تو چندان تغییری نکرده‌ای، اما شکم ژرژ آنقدر گنده شده که من او را به سختی شناختم.

- بهتر است کاری به شکم من نداشته باشی.

- ببخشید. معلوم می‌شود نقطه حساسی است.

در اینجا مارک دست در دست من انداخته و گفت:

- تو باید با من بیایی و زنبور عسل و گلهای سرخ مرا ببینی.

- در ماه مارس و گل سرخ و زنبور عسل؟!!

- من گلخانه کوچکی دارم، از بس گل سرخ دوست دارم می‌خواهم در

تمام سال گل سرخ داشته باشم. یک کندوی بلور هم دارم که زنبورها در آن دیده می‌شوند.

- چقدر میل دارم همه اینها را ببینم، من در حدود پنج متر زمین دارم

که شش بوته گل سرخ در آن پرورش داده‌ام و اینها خستگی روز مرا

برطرف می‌کند و مگر نه، نه جایی می‌روم و نه وقت کار دیگری را دارم. ژرژ از

زیر چشم نگاهی به من کرد که من به روی خود نیاوردم. امیلی پرسید:

- چه وقت می‌توانی نزد ما بیایی؟ و مارک گفت:

- همین الان بیا برویم، ژنی اجازه می‌دهد، تو پیش از نصف وقت خود را

با آنها بوده‌ای.

- ژرژ مهمانداری را در حق من به حد کمال تمام کرده و اگر ژنی اجازه

دهد با تو می‌آیم، چون می‌خواهم با تو صحبت کنم.

ژنی در حالی که گونه‌هایش را سرخی فرا گرفته بود گفت:

- البته مختارید.

پس با مارک و امیلی رو به منزل آنها رهسپار شدیم. مارک در بین راه با خوشحالی مرتب حرف می‌زد و اطلاعاتی از قبیل اینکه اینجا منزل فلان است و آنجا به فلان تعلق دارد، کی مرده و چه کسی عروسی کرده، به من می‌داد. در اینجا من متوجه شدم که پسر مارک با ما نبود و علت را پرسیدم، مارک با تبسمی رضایت‌بخش گفت:

- آخر او نامزد دارد و معمولاً پس از کلیسا ناهار را نزد فامیل نامزدش صرف می‌کند. گمان می‌کنم در تابستان عروسی را برپا کنیم.
- او خیلی به زمان پسری تو شبیه است، تو از همه ما خوشگلتر و خوش‌قواره‌تر بودی.

مارک از این خوش آمدگویی خوشش آمد. در این وقت به منزل رسیدیم، یک ویلای حسایی، با آجر قرمز و رنگ سفید و من هر چه را از خارج و داخل دیدم ستایش کردم و مارک هر دقیقه از مدیحه‌سرایی من راضی‌تر می‌شد و هر دم نگاهی که دلیل کمال خوشوقتی بود با امیلی رد و بدل می‌کردند.

سر ناهار صحبت از ژرژ به میان آمد و از صحبت‌های مارک چنین فهمیدم که ژرژ کسالت مارک را بهانه قرار داده و تقریباً دست او را از شرکت کوتاه کرده و در هیچ‌گونه مسئولیت حساسی او را دخالت نمی‌دهد.
از لحن کلام مارک معلوم بود که از این حیث راضی است. من گفتم:
- ژرژ در کار کمی دیکتاتور است.

- بله همین‌طور است، او میل دارد فرمانفرما بوده و همه چیز را به میل خود اداره کند، اصلاً به نظر من بیش از اندازه شعبات و کار را توسعه داده. شهر به این کوچکی ظرفیت چنین معاملات سنگینی را ندارد.

ناهار با تأنی صرف می‌شد و مارک آنقدر راجع به ژرژ و شرکت صحبت کرد که من ترسیدم قبل از اینکه فرصتی پیدا شود ژرژ و مارژری وارد شوند ولی عاقبت ناهار تمام شد و مارک رو به زنش کرد و گفت:

- تو بهتر است قدری استراحت کنی تا من و راجر به تماشای گل سرخها برویم و صحبت کنیم.

وقتی که به گلخانه رسیدیم به مارک گفتم:

- نگاه کن برادر من از لندن برای یک موضوع مهمی آمده‌ام.

پس راست و پوست‌کنده به شرح مطلب پرداختم. در اینجا دیگر لازم نبود که مطلب را ذره ذره به صورت استنتاج از من بکشد، و چون تمام کردم مثل کسی که درس خود را به معلم پس می‌دهد مارک گفت:

- از قرار معلوم یکی از مشتریان شما، که بیوه زن جوانی است به روزگار فلاکت افتاده، ولی از آنجا که صدای فوق‌العاده‌ای دارد اگر بتواند تعلیم صدا بگیرد کارش رو به راه می‌شود و ریزو این کار را با هزار لیره و تخفیف کلی قبول کرده و یکشنبه آینده باید جواب رد یا قبول داده شود، و تو ضمانتی نمی‌توانی بدهی جز اینکه پنج درصد سود آن را بپرداز، درست است. اما هزار لیره پول زیادی است.

- صحیح است، و به همین جهت است که نمی‌توانم به تنهایی کاری انجام دهم، من مثل تو که رئیس یک شرکت معتبری نیستم، من یک کارمند عادی هستم که حقوق مختصری دارم و با اینکه ما بسیار ساده زندگی می‌کنیم ولی از آنجا که بعد از جنگ همه چیز گران است به جایی نمی‌رسد.

- راست است، ژرژ راجع به این قضیه چه گفت؟

- هیچ، او مثل تو حقیقت بین نیست و قوه تخیلش محدود است، مثلاً

فکر می‌کنی او از همین گل‌های زیبا و بی‌نظیر تو کیفی می‌برد؟ مراجعه به او منت‌های حماقت بود، او یک تاجر بازاری نفهمی است.

- خوب من به تو کمک می‌کنم، البته پول نقد حواله بانک می‌دهم.

- آه مارک نمی‌دانم چگونه از تو تشکر کنم، اگر مادام کوتل را دیده و

آوازش را می‌شنیدی آن وقت می‌فهمیدی که با کمک به ترقی و پیشرفت او چه عمل شریفی را انجام داده‌ای.

- تو همیشه به موسیقی علاقه‌مند بودی. حالا ببینم چه باید بکنم، من

به بانک می‌نویسم، ولی در ضمن تو باید یک سندی به من بدهی، هزار لیبره پول کمی نیست و من باید فکر پسر را هم بکنم.

- هر نوع سند یا قبضی بخواهی می‌نویسم و سهام بیمه را هم که دارم تا

حدی مبلغ مزبور را تأمین خواهد کرد، باز هم تشکر می‌کنم.

- این زن چند سال دارد؟

- بیست سال.

- بیست سال و بیوه؟

- بله داستان غم‌انگیزی است، پدر و مادرش مرده و سرمایه آنها در

جنگ بکلی از دست رفته است.

- بله حکایت متأثر کننده‌ایست، کی باید به لندن برگردی؟

- متأسفانه همین امشب، چون فردا باید اداره باشم.

- باز هم سری به ما بزن و چند روزی بمان، برای عروسی پسرک که

حتماً باید بیایی.

- سعی می‌کنم.

- همین فردا به بانک خواهیم نوشت، چون یک هفته زود می‌گذرد و باید

پول حاضر شود.

- آیا بهتر نیست که خود من نامه را ببرم و وقت را تلف نکنیم؟

- چرا، ممکن است یک یادداشتی برایت بنویسم. ژرژ هم الان وارد می‌شود. معمولاً یکشنبه‌ها یک سری می‌زند.

- بهتر است موضوع را تا قبل از آمدن او تمام کنیم.

مارک نامه را نوشته به من داد و من هم آن را با دقت تمام در جیبم گذاشتم که ژرژ وارد شد.

- من نمی‌توانستم آثار فتح و ظفر را از قیافه خود پنهان کنم؛ ژرژ هم

فوری متوجه شد و می‌خواست مثل بمب منفجر شود که من در کنارش رفته و آهسته گفتم:

- ژرژ! نزاکت و آداب معاشرت را! ... فراموش نکن ...

- آخر این پیرمرد احمق ...

- هیس! آداب معاشرت ...

من سعی وافر کردم که یک لحظه ژرژ با مارک تنها نشوند و حتی

مارژری را هم پهلوی خودمان نگاه داشتم، چون می‌دانستم که اگر ژرژ دخالتی هم بکند جلو دخترش چیزی نخواهد گفت.

ژرژ و مارژری جای را (که در منزل مارک حقیقتاً غذای مفصلی بود)

صرف کردند و امیلی با قیافه‌ای باز و متبسم بناگرمی از همه پذیرایی می‌کرد.

حوالی غروب آفتاب به منزل ژرژ که چمدان من آنجا بود مراجعت

کردیم و به مجردی که فرصتی بدست آمد ژرژ سؤال کرد:

- با مارک چه معامله‌ای کردی؟

- ولش کن چه کار داری.

- از مارک خواهم پرسید.

- پیرس، او کاملاً موافق است و من هم بدم نمی‌آید تو نظریه او را بشنوی.

- او پیرمرد احمقی بیش نیست. من حق داشتم نگذارم در کارهای شرکت دخالت کند، با وجود این نمی‌گذارم کلاه سرش برود.
- بهتر است تو فضولی نکنی.

- آیا واقعاً یک چک هزار لیره‌ای به تو داد؟ اگر او همه داستان را چنانچه من می‌دانم بداند هرگز راضی نمی‌شود این مبلغ را به تو بدهد. آنقدرها هم نفهم نیست. هزار لیره چه افسانه‌هایی سر هم کردی که او را وادار به چنین عملی کردی.
- بهتر است از خودش پیرسی.

من از موفقیت خود از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم و شام با صحبت‌های گوناگون صرف شد. من از ژنی دعوت کردم که برای چندی با دخترها نزد ما بیاید.
و ژنی گفت:

- خیلی دلم می‌خواهد، سعی می‌کنم. ولی ژرژ با کمال عصبانیت گفت:
- ژنی و دخترها وقت پرتی زدن در لندن را ندارند. بالاخره ما باید کار کنیم تا لقمه نانی بخوریم.

- سپس مرا با اتومبیل به ایستگاه برد و گفت:
- در اولین فرصت باید رفته مارک را ببینم، و من گفتم:
- مارک قلب پاکی دارد.

- احمق است، ولی من هوشش را سرچایش می‌آورم، و اگر قدری عجله کنم می‌تواند جلو حواله را بگیرد.
هرگز چنین کاری نخواهد کرد، مارک کمال محبت را به من دارد.

در آخر سعی کردم دل ژرژ را به دست آورم و گفتم:

- تو در نظریات راجع به من و این قضایا اشتباه می‌کنی. موضوع کلاهبرداری نیست و لازم نیست اینقدر نگران باشی. من سهام بیمه را به مارک خواهم داد.

- هزار لیره ارزش دارد؟

- تقریباً.

ژرژ با عدم رضایت سری تکان داد. در این هنگام قطار وارد ایستگاه شد و من با ژرژ خدا حافظی کردم.

- خدا حافظ برادر، یک دنیا از تو متشکرم، هر وقت توانستی یک سری به ما بزن.

ژرژ با قیافه درهم و انتقام جویانه به من نگاه می‌کرد و معلوم بود که از موفقیت من عصبانی است و گفت:

- اصلاً ما راجع به تو چه می‌دانیم؟ هیچ. در عرض بیست سال کوچکترین خبری از تو نداشتیم و حالا برای اینکه چشم به پول ما داری، خود را عزیز بی جهت می‌کنی، فایده ندارد، من همین امشب رفته مارک را می‌بینم.

- بسیار خوب، هر غلطی می‌خواهی بکن.

قطار حرکت کرد و هنوز سرعت نگرفته بود که اتومبیل برادرم را دیدم که مثل برق رو به جاده فوقانی می‌رود. من از ته دل به او نفرین کردم و پنجره را پایین انداختم و با روحی خسته و قلبی سنگین نشستم و خود را برای یک شب و بی خوابی و ناراحتی حاضر کردم.

آه کاش پول نقد به من داده بود، من آن را قبل از رفتن به اداره به ریزیو می‌دادم. اما با این ترتیب دو سه روز طول دارد تا از طرف بانک راجع به

حواله تحقیقات لازم به عمل آورند، و در این مدت زور با مارک صحبت می‌کند و خدا می‌داند چه عواقبی در بردارد.

۳۰

من در کوپه تنها بودم. روی نیمکت دراز کشیدم و به خود تلقین می‌کردم که همه چیز آخر سر درست خواهد شد و با خود فکر می‌کردم که این پول را برای کار مشروعی می‌خواهم و ضرری به مارک وارد نمی‌شود، چه من تصمیم داشتم که سود آن را مرتب بپردازم و اصل آن را هم، فرضاً من نتوانم به ماویس ملحق شوم و تا آخر سر با او باشم از پول بیمه و حقوق خود، البته با تأخیر می‌توانستم بپردازم، پس چه دلیلی دارد که زرز دخالت کند و کار مرا به تأخیر اندازد، که ریزو شاگرد دیگری بگیرد؟ و مسلماً اگر من موفق نمی‌شدم در وقت معین پول را بپردازم ریزو شاگرد دیگری را با سه هزار لیره می‌گرفت.

چون پاسی از شب گذشت خستگی من دوچندان و غم من شدید شد، به نظرم می‌رسید که چرخهای ترن با صدای یکنواخت این کلمات را تکرار می‌کنند: «ول کن، ول کن، ول کن». سوت ترن سکوت مرگ‌آور شب را در هم شکست و با حرکتی مرا وادار کرد که از روی نیمکت بلند شده بنشینم. در آن لحظه احساس کردم که صدای سوت تمام تاریکی‌هایی که قلبم را

احاطه کرده بود به یک سوزده. من در تصمیم خود راسخ بودم و می دانستم باید به هر نحوی شده پول را به دست آورده به ریزیو بدهم و آرزوی من صورت عمل خواهد گرفت. تمام سختیهای دنیا نمی توانست مرا سست کند، حتی خود ماویس نمی توانست مرا از این طریقی که قدم نهاده ام منحرف نماید. یک قوه مافوق بشری مرا تشویق می کرد که جلو بروم.

ساعت چهار صبح به لندن رسیدم. هوا سرد و تاریک و غم‌انگیز بود و من با قلبی سنگین و روحی گرفته به منزل رسیدم. در سرسرا روی میز مقداری ساندویچ، قند و چای و کتری آبجوش و چراغ الکلی دیده می‌شد و من در پنج دقیقه چای درست کردم و در حالی که مشغول خوردن ساندویچ و آشامیدن چای بودم فکر کردم، «ا وزن بی نظیری است مواظب همه چیز هست». کاش مارک این حسن توجه را می‌دید، آه چه فکر خوبی، خوب است من چند سطر به مارک نوشته ابتدا از او تشکر کنم سپس سر سخن را به طرف او اوج کرده و از خوبیهای او بنویسم و ستایش کنم تا مارک فکر کند که از زن و شوهرهای ایده‌آل هستیم و این تا اندازه‌ای سخنان مسموم‌کننده ژرژ را خنثی خواهد کرد.

در اینجا کمی احساس راحتی کردم با کمال آهستگی به اتاق خواب رفتم، به رختخواب داخل شدم. او به شکلی غیرشاعرانه خواب بود. تقریباً ظهیر بود که نامه مارک را به بانک بردم و رئیس را دیدم و موفقیت برادر را برایش شرح دادم و خواهش کردم که هر چه زودتر آن را

به جریان بیندازد و او قول داد که بدون تأخیر این کار را انجام دهد.
سپس در موقع صرف نهار کاغذ چرب و نرمی به مارک نوشتم و وقتی
که به اداره می رفتم آن را به صندوق پست انداختم.

شب با نهایت عجله و اشتیاق به آرتیستو و به سوی ماویس شتافتم، در
انتظارم بود، من از مسافرت خود چیزی به او نگفته بودم و میل نداشتم که
او بفهمد برای پیدا کردن پول ناراحت هستم، چه اگر می دانست پا را در
یک کفش می کرد و بنای مخالفت را می گذاشت.

ماویس و ایوت و من جلوی بخاری نشستیم. آه مثل اینکه فراموش
کردم بگویم که اسم گربه را ایوت گذاشتیم! سوپ را حاضر کرده و شام
خوردیم. بقیه وقت ما با صحبت و خنده و نقشه کشیدن برای آتیه صرف
شد.

آینده طلایی!

ماویس گفت:

.. تو از اینکه مرا با ریزیو می فرستی این قدر شاد و خوشحالی که انسان
فکر می کند میل داری از شر من خلاص بشوی! سپس سری با تأثر تکان
داد و چنین اضافه کرد:

.. تا چند روز دیگر من می روم ... آنوقت این اطاقها خالی می شود و
دسترسی به این ساعات خوش نخواهیم داشت
با عجله گفتم:

.. من نمی خواهم به این چیزها فکر کنم، قدرتش را ندارم، من به آینده
و آتیه درخشان فکر می کنم، به وقتی فکر می کنم که آرزوهای ما بر آورده
خواهد شد.

.. نه، نه، فقط آرزوهای تو، نقشه های تو، جاه طلبی تو، والا من به وضع

کنونی قانع هستم.

- اما بعداً وقتی که ما برای همیشه با هم خواهیم بود تو خوشوقت‌تر و راضی‌تر خواهی شد.

- آه! خدا کند چنین باشد... اما عزیز من چرا ما همین‌جا، در همین اتاق با هم خوش و سعادتمند نباشیم، تو مرا از خود دور می‌کنی و غافلگی که دوری تو، زندگی بدون تو برای من خیلی دشوار است.

- من هم نمی‌خواهم که تو دور از من خوش باشی، بلکه می‌دارم آرزومند و تشنه‌ی من باشی و کوشش کنی، کار کنی، مبارزه کنی تا وسیله‌ی با هم بودن ما مجدداً فراهم شود، و نسبت به من تا آخر با وفا باشی.

- اگر ما با هم می‌رفتیم و از این نقشه‌ی احمقانه صرف‌نظر می‌کردیم، من قول می‌دهم که تا جان در بدن دارم برای تو کار کنم، می‌توانستیم یک خانه‌ی کوچولو در یکی از مناطق خوش آب و هوا بگیریم، جایی که برگهای مو جلو پنجره آویزان باشد، و من مثل کنیزی برای تو که سلطان منی کار کنم و چون تو صدای مرا دوست داری برایت بخوانم.

در آغوشش گرفتم و لبهایش را بوسیدم، او مرا به عقب زده و چنین ادامه داد:

- من در یک لباس فاخر و طلایی ممکن نیست تو را بیش از این دوست بدارم، تمام جواهرات دنیا نمی‌تواند بر زیبایی و شدت عشق من نسبت به تو بیفزاید و یا مجلل‌ترین سفره‌ها با شامی که ما در اینجا صرف می‌کنیم مقابله کند، و اگر تو اینقدر صدای مرا دوست داری، حتی بیش از عشق من، بیش از جسم من، من حاضریم که فقط آواز باشم، صدا باشم و آنقدر برای تو بخوانم که تو را در آواز خود غرق کنم.

- آه ماویس تو قلب مرا می‌شکنی؟

کدام قلب، ای سنگدل! چطور من می‌توانم آن را بشکنم، من باید خودم را همچون موجی که روی صخره‌ها خرد می‌شود، روی قلب تو نابود کنم و آن وقت شکسته و خرد شده بعد از مرگ هم اگر بدانم که تو با منی باز برایت خواهم خواند.

اما هیچ چیز نمی‌توانست مرا از تصمیم خود باز دارد، و این طریقه‌ای بود که من باید ادامه دهم. چون من چنان آینده درخشان و با سعادت را پیش‌بینی می‌کردم که بر همهٔ اینها مسلط بود.

وقتی که ماویس می‌گفت که تا چند روز دیگر از من جدا می‌شود و با ریزو می‌رود، من بی‌اختیار چشم‌هایم را می‌بستم و مثل اینکه می‌خواستم این منظره را نبینم، ولی به او می‌گفتم که ما باید برای مدت کوتاهی رنج جدایی را تحمل کنیم، هیچ سعادت‌ی به رایگان به انسان رو نمی‌کند. فکر من پس از سپردن او به دست ریزو دیگر کار نمی‌کرد و با خود تکرار می‌کردم: «بگذار این قدم بزرگ برداشته شود تا بعد ... و چون تصمیم داشتم که به هر کجا ریزو او را ببرد من به دنبالش بروم، لذا در حالی که ماویس می‌گفت سه سال از هم جدا خواهیم بود، من حداکثر این جدایی را سه ما پیش‌بینی می‌کردم. نکتهٔ دیگر موضوع طلاق من و او بود. چون به هیچ قیمتی من دیگر نمی‌توانستم با او زندگی کنم، اما قبل از هر چیز باید کار ماویس را تمام کنم. در گیرودار این افکار من با ماویس هم حتی راحت نبودم و کارم به قدم زدن و ناخن جویدن کشیده بود. اشتها نداشتم و خواب به سراغم نمی‌آمد.

من دوشنبه به مارک نوشتم و قاعدتاً سه شنبه باید دریافت کند، و روز پنجشنبه کار من باید با بانک تسویه شود، و تا آن پول به صورت اسکناس در دست من نمی‌آمد، راحت نبودم.

تا روز پنجشنبه خبری از مارک نشد و من به بانک رفتم رئیس فوری مرا پذیرفت و گفت:

«آقای دالتون، ما هنوز نتوانسته‌ایم خبری راجع به این حواله بگیریم تأخیر از طرف بانک برادر شما است.

«آیا می‌دانید علتش چیست؟

«نخیر. ولی اطلاعات لازمی را که قاعدتاً باید قبل از پرداخت پول بدهند نرسیده.

«می‌خواهید بگویید که هنوز جوابی به نامه شما نرسیده؟

«همینطور است.

«آه! پس تأخیر شده و دستوری برخلافش نرسیده؟

«بله، فقط تأخیر.

«پس من تلگرافی به برادرم می‌کنم. چون من این پول را قبل از اینکه بانک روز شنبه بسته شود لازم دارم.

«در اینصورت اطلاعات لازم باید فردا صبح به ما برسد.

«همین الان من تلگراف خواهم کرد و همان لحظه یک تلگراف فوری

بدین مضمون مخابره کردم: «وجه پرداخت نشده، علت چیست؟»

ساعت ۴ تلگرافی بدین مضمون: «نامه نوشته‌ام» به من رسید.

آه که حرفهای ژرژ تأثیر خود را کرده بود پس چرا قبلاً به من ننوشت تا بلکه فکر دیگری کنم، چه احمق کودنی! ژرژ حق دارد که او را در کارهای شرکت دخالت نمی‌دهد.

چه می‌توانستم بکنم. آیا ممکن بود از ریزو خواهش کنم که پول را به اقساط قبول کند؟ بهتر است به هتل ساوی رفته و منشی او را ببینم. ضمناً تلگراف دیگری هم به مارک بکنم، این آخرین تیر ترکش بود.

لذا به مجرد تعطیل شدن اداره تلگرافی بدین مضمون مخابره کردم: «شما به من قول داده اید، فردا باید پول تأدیه شود؛ و از آنجا به هتل ساوی شتافته، با بی قراری تمام در بین خرمنهای گل که دوستداران سینیور فرستاده بودند به انتظار ایستادم و وقتی منشی داخل شد موضوع را با او در میان نهادم ابروها را بالا برده و گفت:

- غیر ممکن است، ما دوشنبه صبح انگلستان را ترک می کنیم، و اگر مادام با ما نیایند ...

شانه ها را بالا برد و من پرسیدم:

- آیا دیگری را برای شاگردی کاندید دارد؟

- البته چند نفری هستند، از جمله جوانی که مورد توجه دوشس کین می باشد و صدای فوق العاده ای دارد و دوشس مبلغ زیادی پیشنهاد کرده، من با عجله گفتم:

- این پست مال مادام کوتزل است.

- البته همینطور است.

- آیا سینیور ریزو قبول نمی کنند که به اقساط پرداخته شود؟

- یقیناً نمی پذیرد، چون از قراری که شنیده ام یک تخفیف کلی برای مادام قایل شده اند، بنابراین دیگر چه انتظار دارید؟

- بسیار خوب، خواهشمندم از این ملاقات به کسی چیزی نگوئید، تا روز یکشنبه همه چیز مرتب خواهد شد.

- هیچ امکان عدم موفقیتی هم هست؟

- مطمئن باشید. من سر قول خود ایستاده ام.

ساعتها دیوانه وار در کوچه ها بدون هدف قدم زدم و به این معمای فیر قبل حل فکر کردم، هرگز آن قدر به متمولین حسد نبرده بودم، عدم

تساوی حقوق و سرمایه تا این حد به نظرم بی عدالتی جلوه نکرده بود، یک وقت اوا به منظور کمک به بنگاه‌های خیریه پیش خانم متمولی رفته بود و می‌گفت:

«یک خانم بسیار متشخص و متمولی که تنها در هتلی زندگی می‌کرد و کارکنان هتل پروانه‌وار به دورش می‌چرخیدند. یک کلفت مخصوص فرانسوی و یک منشی داشت، سوادی هم نداشت، سه سگ پکنی در اتاقش به اطراف می‌دویدند و خانم هم که زیبایی چندان نداشت با خرمی از موهای طلایی مصنوعی، چشمهای ریمل زده، منبیس به لباس دوخت فرانسه، انگشتری‌های برلیان متعدد در دست با گلویندهای مروارید، بهترین مرواریدی که من در عمرم دیده بودم، نشسته بود و چون من مقصود خود را از آن ملاقات بیان کردم، گفت:

«صحبت‌های شما مرا متأثر کرد، و حاضرم یک لیسه به شما بدهم. متأسفانه بیش از این نمی‌توانم، برایم مقدور نیست!!» وقتی که اوا این داستان را برای من گفته بود، من با کمال خونسردی به او گفتم:

«این چیزها عادی و پیش پا افتاده است!

۳۲

صبح روز بعد نامه‌ای از مارک بدین مضمون به دستم رسید:

«بعد از رفتن تو ژرژ نزد من مراجعت کرد و اولین حرفش این بود که به چه مناسبت من یک چک هزار لیره‌ای به تو داده‌ام و من گفتم که چنین کاری نکرده‌ام. ما هر مخارجی که روی پس‌انداز شرکت کرده‌ایم به نظر طرفین بوده و همیشه ژرژ به من ایراد می‌گیرد که زیاد خرج می‌کنیم؛ شاید هم راست می‌گوید.

بنابراین می‌بینی چقدر مایه تعجب من شد وقتی که دیدم شما تعمداً او را به اشتباه انداخته‌اید، ضمناً ژرژ نکات حساسی را به من گوشزد کرد که یقیناً شما به واسطه کمی وقت نتوانستید قضایا را درست تشریح کنید. ژرژ به من گفت که این زن می‌تُرس تو است و شما می‌خواهید با هم فرار کنید. ژرژ عقیده دارد که موضوع تعلیم صدا همه بهانه است و حقیقتی ندارد و می‌گوید که او اکوچکترین اطلاعی از این قضایا ندارد. بنابراین قبل از اینکه بتوانم اقدامی راجع به حواله بکنم خواهش می‌کنم قضیه را برای من روشن کرده و خود را از این اتهامات تبرئه‌نمایی و نیز باید مرا قانع کنی که

در این قضایا لطمه‌ای به او وارد نمی‌شود، من نمی‌خواهم در کاری که موجب اهانت به او یا آبروریزی فامیل باشد شرکت نمایم. ژرژ عقیده دارد که اگر کار خلاف نژادگویی از تو سر بزند به کار شرکت نیز لطمه وارد خواهد شد. در حالی که زندگی و معمر معاش ما از این شرکتی است که با خون دل به اینجا رسیده.

من پشتیبانی خود را نسبت به این حواله پس نمی‌گیرم، به شرطی که یقین داشته باشم شکی در درستی و صحت ادعاهای تو نیست. فعلاً به بانک دستور داده‌ام جریان را راکد بگذارند، تا وقتی که تو به من بنویسی و اطمینان دهی. از تو هم انتظار نداشتم به ژرژ بگویی که من بدون تحقیق و بررسی یک چک هزار لیره‌ای به تو داده‌ام.

آه که ژرژ، شیطان زرنگی بود! با استادی کار مرا به دلخواه خود خراب کرده بود. من در آن لحظه بدون احساس کوچکترین تأسفی می‌توانستم او را جابجا بکشم، اما این افکار به درد نمی‌خورد و کمکی در آن موقع نمی‌کرد. باید فوری وسیله دیگری در نظر بگیرم، اما چه وسیله‌ای، چه راهی؟

فکر کردم نصف سرمایه ماویس را گرفته و بقیه را از یک جایی قرض کنم، و برای این کار سهام بیمه را به عنوان تضمین عرضه دارم، اما وقت کوتاه بود، من تا شب نمی‌توانستم ماویس را ببینم و فردا ظهر بانک تعطیل می‌شد، باید هر اقدامی می‌کردم آنی و فوری باشد.

با یک دنیا نگرانی به اداره رفتم. چنین احساس می‌کردم که پول زیر دست من است ولی من قدرت برداشتن آن را ندارم. شب به دیدار ماویس رفتم، اما در این اواخر این ملاقاتها شور و هیجان خود را از دست داده بود، در حالی که نباید چنین باشد، مگر آرزوهای ما در حال برآورده شدن

نبود؟

من قسم می‌خورم تا روزی که در محکمه ایستادم و باران سؤال از هر طرف باریدن گرفت متوجه نشده بودم که چه کردم.

هنگامی که دیدم چه قدم خطرناکی برداشته‌ام و دست به ارتکاب چه جنایتی زده‌ام و چگونه این تصمیم بر تمام قوای عقلی من حکمفرمایی کرده و چشم فهم و ادراک مرا بسته بود متوحش شدم. یک دست مرموزی مرا وادار به پیشروی کرد و بالنتیجه من یاغی بی‌شرف و جانی مطرودی شدم که از روی کمال دیوانگی زندگی خود را تباه و عشق خود را از دست داده بودم. در زندان من تمام وقت به این فکر بودم که چه چیزی موجب شد من دست به چنین عملی بزنم؟ این قضیه برای خودم کاملاً جالب بود و مانند طبیب و یاروانشناسی می‌خواستم مرض را تشخیص دهم و قضیه را تجزیه و تحلیل نمایم و اغلب موضوع را با دکتر و کشیش زندان مورد بحث قرار می‌دادم. و چون مدتی گذشت مجدداً قوت قلب خود را باز یافتم و باز در عالم خیال، من عاشق دلخسته ماویس بودم که به زودی، پس از خلاصی از زندان، به او ملحق می‌شدم و به خیال اینکه در نتیجه عمل من، و بوسیله من او خواننده مشهوری خواهد شد قلبم از شدت شوق و شغف لبریز می‌شد. تمام رنج و تحقیری را که من تحمل می‌کردم، پله‌هایی بود که او را به اوج شهرت و ترقی می‌رسانید و من برای این فدا شده بودم که او بدرخشد و نورافشانی کند. بنابراین از فداکاری و رنج لذت می‌بردم.

من با لجاجت و تصمیم راسخ در محکمه ایستادگی کردم، تا زمانی که در زندان برویم بسته شد، آنوقت دانستم که من از ماویس جدا شده‌ام و برای سه سال بدون سرپرست و محافظ خواهد بود و من در گوشه زندان نمی‌توانم او را ببینم، یا صدایش را بشنوم.

در عالم تنهایی ساعتها در حالی که با دست روی چشمهایم فشار می‌دادم، روح خسته‌ام از کوجه‌های تنگ و تاریک لندن می‌گذشت و به آرتیستو می‌رفت و در منزلی که یک وقت آشیان عشق من بود و مرز سعادت و خوشی را چشیده بودم سرگردان می‌شد.

من نمی‌توانم دقیقاً از چند روز آخر برای شما چیزی بنویسم. نمی‌توانم برای شما تشریح کنم که ماویس تا چه حد گرفته و غمگین بود، در آن غروب روز جمعه کارهای لازم را انجام دادیم و من با وحشت و اضطراب می‌ترسیدم که مبادا در آخرین دقیقه توان خود را از دست بدهم و نگذارم برود. او را تشویق کردم که اسبابهای خود را جمع کند و ببندد، تا آنچه لازم است با خود ببرد و بقیه را در جایی انبار کنیم و قرار گذاشتیم که عصر شنبه من اتومبیلی کرایه کنم و با هم به دهی که محل تولد وی و سرزمین سعادت و عشق مادرش بود برویم.

ماویس در این گردش در عین غم و غصه بسیار شاد و خرم به نظر می‌رسید، من از صاحبخانه خواهش کردم اگر ممکن است در عمارت و باغ گردش کنیم، زن جوان با محبت و نزاکت بی‌نظیری همه قسمت‌ها و طبقات را به ما نشان داده و حتی آخر سر جای هم به ما داد.

در مراجعت برای اولین مرتبه در رستوران دور افتاده‌ای، که خطر شناخته شدن نداشت، شام خوردیم و به آرتیستو برگشتیم. اتاق بواسطه جمع شدن اثاثیه لخت و غریبه شده بود. در مراجعت از ده در بین راه ماویس بازویش را در بازوی من حلقه کرده و گفت:

«ژان! چقدر عجیب است که بعد از سالها...

من از ذکر کلمه «ژان» یکه خوردم و دیدم بعد از همه این مدتی که ما با هم بودیم وی مرا به نام ژان کاوین می‌شناسد، چون روی کارتی که روز اول

به ماری ژوزف، خواهر روحانی، اشتباهاً داده بودم این اسم نوشته شده بود، و به همین اسم هم به ریزو معرفی شده بودم.

این موضوع بار سنگینی از دوش من برداشت، چه همان روز صبح قبل از تعطیل اداره من یک هزار و دوست لیتر از صندوق دزدیده بودم، چقدر با سهولت و سادگی انجام شده بود، یک نفر از مشتریان چند دقیقه قبل از تعطیل اداره عین مبلغ را به اسکناس پرداخته بود، من رسیدش را دادم، اسکناس‌ها را تا کرده و در جیب عقبی شلوارم گذاشتم هیچکس متوجه نشد و تا روز دوشنبه موضوع کشف نمی‌شد و تا آن موقع من از انگلستان خارج شده بودم. تمام این نقشه در یک لحظه، بعد از دیدن پول در مغزم کشیده شد.

به مجردی که از اداره خارج شدم آنرا به پول فرانسه تبدیل کردم، روز یکشنبه من پول ریزو را به فرانک فرانسه می‌دادم و پنجاه لیتره‌ای را که داشتم برای اینکه رفع احتیاجات شود از بانک گرفتم، و شب شنبه مبلغ ناچیزی به ماویس دادم که برای خود هدیه‌ای از طرف من بخرد.

خاطره آخرین شب در آرتیستو خوب به یادم نیست، هر دو گرفته، ناراحت و عصبانی بودیم. من آنقدر حرف‌ها داشتم از پند و اندرز، سفارش و وصیت که دیگر وقتی برای عشق‌بازی نبود، ماویس هم با رنگ پریده و قیافه مغموم خاموش نشست بود، ولی در آخر، وقتی که او را بلند کرده و به سینه فشار دادم گویی روح و حیات و نیرو در رگهایم به جریان افتاد. زی نهز با اشک و آه و ناله و بوسه‌های آتشین تسلیم من شد.

۳۳

روز بعد یکدیگر را ملاقات کردیم و برای صرف نهار نزد ریزو رفتیم. من قبل از اینکه ماویس را ببینم کارهای خود را مرتب کرده بودم. وقتی که سر نهار نشسته بودیم، از ریزو پرسیدم که مقصد آنها پس از ترک انگلستان کجاست، گفت:

- بروکسل.

من راجع به نقشه و تصمیم خود که می‌خواستم به آنها ملحق شوم حتی به ماویس هم چیزی نگفتم. چون نهار تمام شد به ریزو گفتم که مادام بعدازظهر با من خواهد بود و سرشب رسماً نزد او خواهد رفت. مدتی بعد از بیرون آمدن از هتل راه رفتیم. کجا برویم؟ آرتیستو دیگر قابل سکنی نبود، اما مثل اینکه چاره‌ای نبود و ما باید در آن اتاق سرد و لخت خداحافظی کنیم! لذا یک بار دیگر روی صندلی‌های چوب گردو در مقابل پنجره بدون پرده نشستیم و به کوچه نگاه کردیم. حالا که لحظه جدایی فرا رسیده بود، حالا که دیگر من پولی را که بدین منظور دزدیده بودم پرداخته و راه برگشت نبود، نمی‌توانستم از او جدا شوم. او را به سینه

فشردم و با عشق آتشین خود او را زجر می‌دادم و شکنجه می‌کردم. من از آن روز دزد آواره‌ای شده بودم و اگر هم می‌خواستم زندگی سابق را مجدداً از سر بگیرم، میسر نبود.

وقتی که ماویس خود را به من چسباند و با حرارت و تلخی خداحافظی می‌کردیم، سرم را به سینه‌اش گذاشتم و مانند مطلقاً زار زار گریه کردم و مکرر از او خواهش کردم که نسبت به من وفادار بماند، تا من به دنبال او رفته و به او ملحق شوم. خواهش کردم که یاد بود مرا در قلب خود حفظ کند. بیچارگی من آتش احساسات او را دامن زد و با هیچانی بی‌سابقه فریاد زد:

- من فقط تو را دوست دارم، هیچ مردی در غیبت تو مرا لمس نخواهد کرد. من در عشق خطرناک و در نفرت کشنده هستم و اگر در نبودن تو کسی انگشت به سوی من دراز کند او را خواهم کشت.

در اینجا صورت متشنج و اشک‌آلود خود را به سویم برگرداند و با حرارت و هیچانی که از چشمانش شعله می‌کشید گفت:

- وقتی می‌گویم می‌کشم، گزاف نمی‌گویم. این من بودم که برنارد را کشتم، همان مرد کثیفی که شوهر من بود و نسبت به من تعدی می‌کرد. من این حرف او را حمل بر شدت هیجان او کردم و سعی می‌کردم او را آرام کنم. اما او چنین ادامه داد:

- بله من او را کشتم. برای اینکه او یک بی‌شرف دائم‌الخمر بود که مرا کتک می‌زد و ناموس مرا می‌خواست بفروشد و من او را بتدریج مسموم کردم. ذره ذره یک سمی، یک مخدری، که هنوز دانشمندان نشناخته‌اند به او خوراندم، این سم زود انسان را معتاد می‌کند، و بعد از اینکه مدتی استعمال شد اگر قطع کنند مرگ انسان حتمی است، و وقتی که برنارد به

این درجه رسید و بواسطهٔ سؤهاضمه بستری شد دوا را قطع کردم و او مُرد و حالاً نیز اگر مردی جز تو، محبوب من، دست به سوی من دراز کند او را خواهم کشت.

من از اینکه بخواهم تأثیر کشف این راز را برای شما بگویم عاجز هستم. با تعجب گفتم:

- این دروغ است، غیر ممکن است، تو چطور ممکن است مرتکب چنین جنایتی شوی؟
اما او با پافشاری گفت:

- نخیر این حقیقت دارد. مادرم این سم را با خود به پاریس آورد. گمان نمی‌کنم او هرگز از آن استفاده کرده باشد، ولی یک روز که در منتهای یأس و نومیدی بود گفت: «روزی که دیگر راه‌گزیزی از این بدبختی نباشد، من از این سم خواهم خورد.» ولی چیزی از آن مصرف نشد، و بعد از مرگ او من آن را در قوطی پیدا کردم. وی گفته بود که یک ذره در قهوه، آب یا شراب کافی است. تأثیر آن این است که باعث گشودگی رگها و قلب شده و خواب می‌آورد، وقتی که انسان عادت کرد باید ادامه دهد و در غیراینصورت خواهد مُرد، بدون اینکه کوچکترین اثری باقی بگذارد. من مرتب از این سم به برنارد می‌دادم تا تحت تأثیر آن بخوابد و به من دست نزنند. او مستحق مرگ بود و مُرد.

- اما، ماویس این قتل است! یک قتل عمدی! که نقشهٔ آن با خونسردی انجام شده.

- او لایق زندگی نبود.

- مگر چه می‌کرد؟

قیافهٔ رنگ پریدهٔ ماویس با چشمانی که از اشک و رنج، اندوهناک بود تا

امروز در خاطره من زنده مانده، که چگونه یک راز دردناک را از زوایای مغز و قلب خود بیرون کشیده و برای من می‌گفت که چگونه آن مرد وحشی و ظالم دائم الخمر می‌خواست است از جوانی و زیبایی زنش سواستفاده کند. - او می‌خواست من با جوانان آشنا شوم و به اسم اینکه آنها رفقای او هستند، دسته دسته آنها را به منزل می‌آورد و به بهانه‌ای مرا با آنها تنها می‌گذاشت و من باید تمام قوت و قدرت و شهامت خود را به کمک می‌طلبیدم تا خود را حفظ کنم. با آنکه هرگز موفق نشد، ولی می‌دانستم که او می‌خواهد بعد از آن که پول خود را از بیمه گرفت، مرا به فرانسه ببرد و به اجبار تسلیم نقشه‌های خود کند، آه شما نمی‌دانید چقدر وحشی، خودخواه و بی‌شرف بود. او فقط شایسته این بود که بمیرد.

- می‌خواهی بگویی که این مرد می‌خواست ... می‌خواست ...

- بله می‌خواست ناموس مرا بفروشد.

- اما آخر تو زن او بودی.

- بله، اما ازدواجی که به وسیله دیگران ترتیب داده شده بود، دوستانی که مرا به برنارد دادند می‌خواستند من شوهر کنم، نه آنها می‌دانستند و نه من که او چه حیوان کشیفی است. دوست من برای من نگران بود و تصور می‌کرد که برنارد مثل پدری از من توجه خواهد کرد، چه در حقیقت او به جای پدر من بود، ولی این طور از آب در آمد.

من از شنیدن این داستان سایر نگرانیها را فراموش کردم و در حالی که ماویس را از خود دور می‌کردم گفتم:

- این مرد شریر می‌خواست از تو استفاده کرده و تو را بفروشد؟

- همین طور است.

- و تو...؟

- با تمام قوت و قدرتی که داشتم از خود دفاع می‌کردم و مریم عذرا مرا تقویت و کمک می‌کرد، و چون من تسلیم اوامر او نمی‌شدم و تمرد می‌کردم، مرا به سخت‌ترین وجهی تنبیه می‌کرد و با چوب کتک می‌زد.

- تو را ... تو را کتک می‌زد؟

- بله. من هم سم مهلک را در شرابش می‌ریختم.

- چرا او را ترک نکردی؟

با وحشت به اطراف نظر انداخت و گفت:

- نمی‌توانستم، تنها و غریب بودم، می‌ترسیدم، از مردها می‌ترسیدم و جرأت نداشتم تنها و بی‌سرپرست در کوچه‌ها آواره شوم. در اینجا اقلأً مستقل بودم و ... می‌دانستم که او باید از بین برود.

- اما توسته سال با او زندگی کردی.

- راست است، ولی از اول که او اینطور نبود. بعد از اینکه وضع مالی مایه

شد و او نمی‌توانست به کلوب برود و شام بخورد و قمار کند این رویه را پیش گرفت، در اینجا با انگستانی یخ زده دستم را گرفت و گفت:

- آیا از من بدت آمد؟

من جابه‌جا شدم. احساس می‌کردم مفاصلم خشک شده. انزجار و تنفری شدید از شنیدن این داستان در خود حس می‌کردم، پس از سه سال زندگی با این مرد با قساوت تمام او را کشته بود، او قاتل بود. خطرناکترین قاتل‌ها، که با سم به تدریج و خونسردی می‌کشد، سپس با کمال بی‌قیدی در همان منزل بدون ترس و وحشت زندگی می‌کرده است. خدایا چقدر من او را پاک و معصوم می‌دانستم!

وی گویی افکار مرا می‌خواند، با صدایی گرفته و بم گفت:

- تو هر چه بخواهی راجع به من فکر کنی مختاری. من حاضر بودم که:

تا ابد گمنام و فقیر ولی خوشبخت با تو زندگی کنم. وقتی که تو در زندگی من داخل شدی و من تو را دوست داشتم، جاه طلبی را کنار گذاشتم. من نگذاشته بودم برنارد بفهمد که صدای خوبی دارم و با اینکه بزرگترین آرزوی من این بود که خواننده مشهوری شوم هرگز به او نگفتم. حتی در اوایل هم که نسبت به من مهربان بود به او اطمینان نکردم، می دانستم که اگر بداند صدای خوبی دارم آرامش را از من سلب می کند، در سراسر اروپا مرا به این طرف و آن طرف می کشد و برای اینکه مشقت و جیب خود را پر کند بایستی رحمی نیرو و قدرت مرا از بین خواهد برد، در حالی که اگر من او را دوست می داشتم از هیچ گونه فداکاری فروگذار نمی کردم.

- آیا خودت می دانستی که صدای خوبی داری؟

- بله، همیشه. اما نه من و نه مادرم نمی دانستیم که صدای من فوق العاده است.

- تو می گفتی زن جادوگر گفته که تو مردی را دوست خواهی داشت که بدبختی به او روی می آورد؟
- بله همینطور هم شده.

در اینجا مجدداً او را در آغوش گرفتم و گفتم:

- مقصودت چیست، جطور شده؟

- آیا زندگی و سعادت ما متلاشی نشده، عشق ما به آخر نرسیده؟ من نمی بایستی این داستان را برای تو بگویم، در تمام مدتی که ما با هم بودیم من این سیر را نگاه داشتم، ولی حالا که می دانم همه چیز به آخر رسیده این راز تلخ را برای تو گفتم و تو نمی توانی فراموش کنی.

منی دانستم چه بگویم. بین عشق و پشیمانی و وحشت دست و پا می زدم. او خود را از آغوش من بدر آورد و در کناری ایستاد و با صدای خفه

و لبائی که از تأثر می لرزید گفت:

- محبوب من: محبوب عزیز و بی نظیر من! ناموسی زن محراب زندگی او است، هیچ مردی حق ندارد آن را ملوث کند، هیچ مردی حق ندارد روح زنی را تیره نماید. در آن صورت آن مرد شایسته زیستن نیست. تو به من امر می کنی که نسبت به تو وفادار و امین باشم، و من خواهم بود. حتی اگر تو دیگر نزد من برنگردی، حتی اگر برای آنچه من کرده ام از من متنفر و بیزار باشی، تا زمانی که زنده هستم به تو وفادار خواهم بود و هرگاه مردی به من دست بزند، بدون تردید باز هم او را می کشم. برای من جز تو مردی در دنیا وجود ندارد.

من بی حرکت مانده و چیزی نگفتم و او بازوانش را به حالت التماس بلند کرد و گفت:

- محبوب من! تو را به عشقی که بین ما بوده، به خاطر سعادت‌ی که در این اتاق شریک آن بوده ایم، به خاطر سعادت‌ی که در قلب ما به وجود آمده و به خاطر آینده ای که ممکن است در انتظار ما باشد، برای ناکامیها و محرومیت های ما، آرزوها، خطاها و غم و اندوه و گناهان مرا ببخش. و برای یک دقیقه هم که باشد مرا یک بار دیگر دوست بدار.

عقل به من می گفت: «این هنرپیشه است دروغ می گوید، به او اطمینان نکن، به او دست نزن و از او حذر کن...»

قلب می گفت: «او ماویس است، عشق است، زندگی و خوشبختی است...» پس از جای پریده و در آغوشش کشیدم و او نیز مانند شکوفه ای ظریف، سبک و خواستنی به آغوشم آمد، موهایش بهم ریخته و درهم و چشمانش بسته بود. با آه و ناله، فرق بوسه اش کردم و او بدون مقاومت هیچانه ای مرا می پذیرفت و اشک مانند سیل از چشمان بسته اش سرازیر

بود و لبهای من شوری آن را حس می کرد ... لحظه ای بعد امید، عشق،
 آرزو و سعادت من رفته بود، خود را از آغوش من بیرون کشید و با چشمانی
 شعله ور و رنگی پریده از در خارج شد و در تاریکی شب ناپدید گشت.
 من مانند دیوانه ای از عقبش فریاد زدم:

.. ماویس! ماویس!

ولی او رفته بود و اثری جز شوری اشکهای او روی لبان من باقی نمانده
 بود. قلبم با رنجی التیام ناپذیر می زد. در را باز کردم و مجدداً فریاد زدم:
 .. ماویس، ماویس! ولی سکوت همه جا را فرا گرفته بود و صدای پای
 سبک و کوچکی که می رفت، فرار می کرد و از من دور می شد، شنیده
 می شد.

۳۴

به اتاق سرد و خالی برگشتم، خود را روی یک صندلی انداختم سر را روی بازو تکیه دادم و به تلخی گریستم، اشک خود را با اشکی که ماویس روی صورت من ریخته بود مخلوط کردم. او رفته و قلب مرا از شنیدن آن داستان ریش کرده بود، مخصوصاً قسمت قتل برنارد هوش از سرم برده بود و نمی توانستم باور کنم که ماویس محبوب و عزیز من با آن همه پاکی و صفای نیت، شیرینی و سادگی، آن همه جذابیت و متانت مرتکب چنین عملی شده باشد.

در اینجا فکر کردم که ماویس برای این دست به چنین جنایتی زده که برنارد می خواسته از وجود او استفاده مادی کند، او حتی از اینکه برنارد بداند صدای خوبی دارد وحشت داشته که مبادا از آن سوءاستفاده کند و در اینجا با یک دنیا تأسف بدین نکته برخورد کردم که خودم نیز مورد همین اتهام قرار می گیرم. پس خود را محاکمه کردم و در قلب خود کاوش نمودم، گفتم آیا من، من که او را دوست دارم و مورد علاقه او هستم، وجود او و هنر او را مورد استفاده قرار نداده بودم؟ نتوانستم جوابی به این سؤال بدهم و خود

را تبرئه کنم، ولی این را یقین داشتم که آن قدر به ماویس عشق داشتم که حتی حالا، حالا که از راز مخوف و جنایت او اطلاع داشتم، حاضر بودم که غلام و برده او باشم، حاضر بودم برای خاطر او، برای استفاده او، خود را در آتش بسوزانم. راست است که می خواستم با او (اگر خدا کمک کرده بود) ازدواج کنم، ولی حاضر بودم با مختصری که حواجی زندگی مرا مرتفع کند بسازم و تا زنده هستم به خاطر او کار کنم، تنها آرزوی من این بود که او مشهور و سربلند شده و در دنیا بدرخشد و از نعمت صدای خود همه را برخوردار کند. و آنچه من از او می خواستم عشق ساده و پاک و بی آلیش او بود.

من چنان غرق در عالم وهم و غم خود بودم که گذشت زمان را نفهمیدم. وقتی به خود آمدم که شب به نیمه رسیده بود و فرار من از انگلستان در آن شب غیر ممکن شده بود. من دیگر نمی توانستم به منزل بروم و او! یا گریس را ببینم. یک بدبختی و اتفاق سوئی را پیش بینی می کردم، در آن موقع تمام نیرویم از بدن من فرار کرده بود و قدرت حرکت نداشتم. تمام شب را در آن اتاق سرد و غیرمسکون افتادم آخر سر در یک عالم بی خبری فرو رفتم که مرا از خیال و فکر نجات داد. در سپیده صبح برخاستم و مصمم بودم که مردانه در مقابل قانون برای خطایی که مرتکب شده بودم دینم را ادا کنم. تصمیم گرفتم که از مجازات شانه خالی نکنم و به آنچه قانون مرا مستحق بداند تسلیم باشم. تصمیم گرفتم که خود را از عشق محروم کنم و بگذارم ماویس برود.

۳۵

وقتی که هوا کاملاً روشن شد و مردم به جنب و جوش افتادند از منزل خارج شدم. پس از صرف صبحانه به یکی از بانکها رفتم و تنها ذخیره خود را که ۵۰ لیره بود با نام مستعار به بانک گذاشتم و با چند شلینگ در جیب به سوی تقدیر شتافتم. همه این کارها را مانند شخصی که در خواب راه می‌رود انجام دادم و سعی کردم که حوالی منزل یا نزدیک به آرتیستو بروم. آرزو داشتم که به ایستگاه راه‌آهن بروم و ماویس را در موقع حرکت ببینم ولی به سختی خودداری کردم.

من کوچکترین عمل خود را با نظر تنقید نگاه می‌کردم. در حقیقت وجود من برای خودم غریبه شده بود و با علاقه زیادی مواظب نکات دقیق رفتار و کردار خود بودم و همین توجه مانع از این شد که انتحار نموده و یا دیوانه‌وار به دنبال ماویس بروم. مایل بودم که به کلیسای کوچکی که با ماویس رفته بودم بروم و نزد کشیش همه چیز را اعتراف نمایم. چند دفعه به نظرم رسید که به شهر یانی رفته و خود را تسلیم نمایم. ولی این کار را هم نکردم چون اگر داور طلبانه بدین کار اقدام می‌کردم ناچار باید قضایا را شرح

داده و دلایلی بیاورم، بنابراین تمام میل و آرزوها را در خود کشته و یک زندگی بدون هدف را در پیش گرفتم.

من نه جایی داشتم که بدان روی آورم نه کاری که انجام دهم، تنها کار من فکر کردن دربارهٔ ماویس بود که برای یک لحظه و یک آن نمی توانستم از آن جدا شوم، نه آن ماویس که مربوط به آن داستان وحشتناک بود، بلکه ماویس محبوب و دوست داشتنی، آن دخترک زیبای مهربانی که مرا سعادتمند کرد و به خاطرش بدین روز افتادم.

۳۶

تا سه روز خبری نشد و من روزنامه‌ها را به دقت می‌خواندم. همانطور که حدس زده بودم روز دوشنبه فقدان پول کشف شد و غیبت من ثابت کرد که اشتباهی رخ نداده و من رسماً پول را دزدیده‌ام و مأمورین آگاهی به منزل من رفته‌اند، (در اینجا وضع او را خشم او را مجسم کردم) ولی کسی از محل من خبر نداشت. شرح قیافه و لباس مرا مشروحاً پخش کرده بودند و تمام قطارها را بازدید می‌کردند. من هم بدون این که سعی در اختفای خود کنم همه جا می‌رفتم، شب سه‌شنبه نزد نانوائی که ماویس از او نان می‌خرید رفتم و در همان رختخوابی که یک وقت او خوابیده بود خوابیدم. به نانوا و زنش که اتریشی بودند و دکان پاک و تمیزی داشتند، گفتم که کارم نویسندگی است و برای مطالعه به آن محل آمده‌ام و آنها با مهر و محبت و روی گشاده مرا پذیرفتند.

اتاقی که به من واگذار شد تنها اتاقی بود که اجاره می‌دادند و وقتی که من در رختخواب دراز کشیدم و سر خود را روی بالشی که ماویس سر خود را گذاشته بود گذاشتم وجود خیالی او برآیم زنده و مانند تباداری که تبش

قطع می‌شود و خنکی لذت‌بخشی حس می‌کند تمام ناراحتی‌های آن دو روز از وجودم رخت بریست و آرامش مست‌کننده‌ای جای آن را گرفت.

آن شب را در خواب عمیق و راحتی به سر بردم و صبح با روحیه بهتری بلند شدم و چون در آینه نظر کردم و وضع خود را با پیراهن چرک، ریش نتراشیده، کفش واکس نزده و لباسهای گردآلود دیدم تعجب کردم. صبحانه خوردم و دوباره بدون هدف در کوچه به راه افتادم. روزنامه‌ای خریدم و بقایای پول خود را با دقت شمردم و آرزو کردم که پلیس زودتر وظیفه خود را انجام دهد. در روزنامه نوشته بود که هنوز اثری از من به دست نیامده، زن من تلگرافی به برادرانم کرده بود به خیال این که شاید نزد آنها رفته باشم، البته بدون نتیجه و معلوم شد که او راجع به ملاقات اخیر من با برادرانم چیزی به پلیس نگفته. معلوم بود که اوا تا حد امکان نمی‌خواسته چیز زیادی بگوید برای اینکه دخالتی نکند و مسئولیتی را به گردن نگیرد و از تمام قضایا کناره‌گیری نماید.

من به یاد برادرانم افتاده و مجسم کردم که چگونه ژرژ نگران شده که مبدا این قضیه به شرکت و آینده دخترها لطمه بزند و چگونه مارک و ژرژ شورایی تشکیل خواهند داد تا ببینند چه باید بکنند و آخر سر تصمیم می‌گیرند مطلقاً اقدامی نکنند. بنابراین ارتباط من با ریزو مخفی مانده است و بالنتیجه پلیس نخواهد فهمید که من با آن پول چه کرده‌ام و اسم ماویس لکه‌دار نخواهد شد.

این افکار قدری مرا تسلی داد و برای اولین بار بعد از این قضیه با انرژی و شغفی بی‌سابقه و گردنی افراخته شروع به قدم زدن کردم و در همین موقع بود که دست قانون روی شانهم قرار گرفت و یک نفر مأمور آگاهی به من اخطار کرد که همراهش بروم.

این بود شرح داستان من، جریان محاکمه مرا حتماً در روزنامه‌ها خوانده‌ای و مرا به حماقت محکوم نموده و سپس فراموشم کرده‌ای. از روزهای زندان چیزی ندارم بنویسم (برای اینکه این قسمت برای خود من قابل توجه است و بس) شرح جزئیات و اینکه چگونه پلیس موفق نشده از من چیزی بفهمد و سپس ناامیدی من در آن موقع که در آهنین زندان با صدای خشکی پشت سر من بسته شد ناگفتنی است، در مدتی که من در زندان به انتظار محاکمه بسر می‌بردم هیچکس به دیدار من نیامد. تنها ملاقات‌کنندگان من کشیش و دکتر و افسر زندان بودند. اوا به دیدارم نیامد و پیغامی نفرستاد، من خوب می‌توانستم بفهمم که برای اوا وجود خارجی ندارم و زنده نیستم او بدون محاکمه مرا محکوم کرده بود.

برادرانم کلمه‌ای به من ننوشتند. حتی مارک هم که قاعداً باید کمی وجدانش ناراحت باشد چیزی ننوشت. در بین دوستان و آشنایان کسی سراغی از من نگرفت، حتی تو ویویان، تو هم که تنها فردی هستی که من می‌خواهم دست مساعدت به سویت دراز کنم، تو هم یادی از من نکردی.

سکوت من در روزهای محاکمه قضات را بی‌اندازه عصبانی کرد، و اگر در قرن دیگری بود مرا به بدترین وجهی شکنجه می‌کردند، ولی غافل از اینکه سخت‌ترین عقوبتها نمی‌توانست مرا وادار به صحبت کند. چطور ممکن بود که در بین آن جمع زن و مرد راجع به ماویس حرفی بزنم و داستان عشق خود را فاش سازم؟

چطور ممکن بود که من حرفی بزنم که به حیثیت او لطمه وارد سازد. من در مقابل آنها با تصمیمی راسخ ایستادگی کردم و به گوش خود شنیدم که حیثیت و آبروی مرا لجن مال کردند و خم به ابرو نیاوردم. آنها سابقه مشعشع خدمات مرا در جنگ پیش کشیدند. آه خداوند! افرادی مثل من جان در کف گرفته و سالها در میان شعله‌های میدان جنگ مبارزه کردند تا این هیأت، اینهایی که سرنوشت مرا در دست گرفته بودند بتوانند با فراغت خاطر، مصون و محفوظ به صندلیهای جاه و مقام تکیه بزنند، آنها مرا تحقیر کردند، مسخره کردند و آخر سر به سه سال حبس با اعمال شاقه محکوم نمودند.

به سه سال! و برای سه سال من ماویس را در اختیار ریزیو گذاشتم و خود در گوشه زندان افتاده بودم. من هنوز قیافه ماویس را با چشمانی که از اشک لبریز بود و در صورت رنگ پریده‌اش درشت‌تر به نظر می‌آمد در نظر دارم که ایستاده و هدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «ناموس زن محراب زندگی او است هر که به آن توهین کند سزاوار مرگ است.»

۳۸

در تمام دوران حبس خود من راز خویش را در قلبم پنهان کردم. رئیس زندان و دکتر اغلب به دیدن من می‌آمدند و با خوشرویی و علاقه بی‌سابقه‌ای راجع به قضیه من صحبت می‌کردند. ولی من خوب می‌فهمیدم که آنها مأموریت دارند که به هر نحو شده در زیر نقاب رفاقت و صمیمیت به راز من پی ببرند و بفهمند که من آن پول را به چه منظور برداشته‌ام، اما من مواظب بودم و کلمه‌ای بروز ندادم.

نظم و قانون شدید، و کارهای یکتواخت زندان از یک طرف و مواظبت و دقت دکتر از طرفی، مانع از این شد که از پای در آیم و یا یکباره عقل خود را از دست بدهم.

پدر روحانی اغلب به دیدنم می‌آمد و ساعتها با هم صحبت می‌کردیم و من از حرفهای او آرامشی لذتبخش در خود احساس می‌کردم. یک سال از دوران زندان من گذشته بود که رسماً در سلک کاتولیک‌ها در آمدم. سپس داستان خود را به عنوان اعتراف به او گفتم، ولی هرگز نامی از ماویس برده نشد، یعنی در موقع لزوم به اسم «آن زن» به او اشاره می‌کردیم.

سپس تصمیم گرفتم که پس از خروج از زندان داستان خود را بی‌کم و زیاد، بدون حذف کوچکترین نکته از خوب و بد بنویسم و از فروش آن سرمایه‌ای بدست آورم، با جدیت کار کنم و با زندگی ریاضت و سختی بسازم، بلکه گناهان خود را تا حدی جبران نمایم و کم‌کم و به تدریج شاید بتوانم مبلغی را که برداشته‌ام مسترد دارم و بدین نحو از زیر این گناه و عواقب آن بیرون آیم.

قسمت‌های آخر نوشته‌های دالتون تقریباً نامفهوم و درهم شده بود. مثل اینکه با همه سعی و کوشش، دالتون در تصمیم خود مشکوک و مردد شده بود، ولی آنچه مسلم بود و من به خوبی می‌توانستم حس کنم این بود که عشق او نسبت به ماویس مثل همان روزهای اول و زمانی که در آغوش او تقویت می‌شد زنده و پایدار است.

آنجایی که نوشته بود می‌خواهد یک زندگی ساکت و باریاضتی پیشه سازد بی‌اختیار تبسم کردم، چون شعله‌ای که زبانه کشید و بدین نحو سوازنید بدین سهولت از بین نمی‌رود، ممکن است پنهان باشد ولی خاموش نمی‌شود و تا آخر حرارت خواهد داد و فقط با مرگ از بین می‌رود. به همین دلیل هم وقتی که نوشته‌های او تمام شد با خود گفتم «داستان راجر دالتون اینجا پایان نمی‌یابد».

خواندن این داستان تأثیر زیادی در من کرد. فقط افراد عامی و ساده که قوه تخیل و تصور آنها رشد طبیعی نکرده باشد شاید به چنین داستانی آنچنان که باید توجه نکنند و گرنه کدام طبع ظریفی است که طالب چنین

سر نوشت شاعرانه‌ای نباشد؟

من با این افکار با بی صبری منتظر ملاقات راجر دالتون بودم. با اینکه در نوازندگی مهارتی دارم ولی همیشه طرفدار سکوت و آرامش بوده‌ام و بیشتر با گوشه خلوت اتاق خود سر و کار دارم تا با دنیای پر سر و صدای موسیقی، اما آن روز چیزی به نظرم رسید. ریزو را همه کس مثل برنارد یا والانتینو می‌شناسند، و من در روزنامه آن روز صبح در ستون موسیقی در حالی که نمی‌دانستم ریزو در انگلستان هست یا نه عقب اسم او می‌گشتم، عجب آنکه دیدم نوشته «سینیور ریزو برای اولین بار در شب شنبه شاگرد خود مادام ژانسی را در «سالن ملکه» معرفی می‌کند و اولین کنسرت ایشان داده خواهد شد.»

فکر کردم راجر حتماً در کنسرت حاضر خواهد شد و مسلماً نمی‌تواند خودداری کند، آیا بعد از این مدت این دیدار چه اثری در او خواهد کرد؟ کسی که بنا به گفته دالتون چنین صدای فوق‌العاده‌ای دارد طبعاً تأثیر فراوانی در مستمعین خواهد داشت، بنابراین به دالتون آن عاشق دلسوخته که خود را خانه خراب و فدای او ساخته بود چه خواهد گذشت؟

۴۰

من از اینکه ماویس کوترل اولین کنسرت خود را می‌داد و من او را می‌دیدم به هیجان آمده بودم، آن روز بعد از ظهر یکی از رفقای باشگاه که اتفاقاً منتقد موسیقی بود و می‌بایستی مشاهدات خود را آن شب برای روزنامه تهیه کند ملاقات کردم و او گفت:

- مادام ژانسی زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد، البته راجع به آوازش هنوز چیزی نمی‌دانم، جز اینکه او آخرین شاگرد ریزو است و قاعدتاً باید استعداد بسزایی داشته باشد.

- من هم همینطور شنیده‌ام، می‌گویند او همیشه یک شاگرد بیشتر تعلیم نمی‌دهد.

- همینطور است، من مادام ژانسی را در حدود شش ماه پیش در یک شب‌نشینی با ریزو دیدم، مثل اینکه ریزو از داشتن چنین شاگردی به خود می‌بالید، هیچ ریزو را دیده‌ای؟
نه.

رفیقم شانه‌ها را بالا انداخت. من گفتم:

.. مقصودت اینست که ...

- نه، چیزی نیست، بالاخره او هنرمند است، بهتر است بگویم نابغه است. ولی به خاطر نبوغش نمی توانم بگویم بی عیب است، اما تو چرا با این علاقه از ریزو می پرسی؟ تو که با موسیقی سر و کار نداری.

- بله، من فرصت را از دست داده ام و خیال دارم آن را جبران کنم، به همین جهت فردا شب در سالتن ملکه خواهم بود.
رفیقم متفکرانه گفت:

- مادام ژانسی آنقدر خوشگل است که لازم نیست انسان موسیقی خواه باشد تا از این کنسرت لذت ببرد.

دلم می خواست می توانستم دالتون را پیدا کنم و با او به کنسرت برویم، وقتی که داستان او را از نظر می گذراندم خوب می فهمیدم که اعصاب او در زیر چه ضربه هایی از عشق، زندان و حتی مسایل مذهبی خرد شده و فکر می کردم شاید بحرانی جدید و طوفانی تازه از دیدن ماویس در او به پا شود. پس برای دالتون نگران شدم و بیش از پیش علاقه مند شدم که با او باشم. ساعتها با تأنی پیش می رفتم و من برای رفتن به کنسرت بی قرار شده بودم تا بالاخره در موقع معین وارد سالن شدم.

اشخاصی که ریزو را می شناختند با بی صبری منتظر بودند ببینند این دفعه چه ستاره ای پرورش داده و به مردم عرضه خواهد داشت. می گفتند مادام ژانسی هنوز در اجتماع، حتی در پاریس و بروکسل و وین نخوانده است.

من با دقت در بین انبوه مردم عقب دالتون می گشتم ولی اثری از او نبود.

پس متوجه صحنه شدم. صحنه غرق در گل بود و پیانوی مجللی در

یک گوشه گذاشته بودند. برنامه را خواندم، سینیور ریزیو یک دفعه و مادام ژانسی سه دفعه در آن شب می خواندند. آن قدر که من علاقه مند بودم خود ماویس را ببینم به خواندنش چندان اهمیت نمی دادم. من می خواستم زنی را که دالتون دیوانه وار دوست داشته ببینم.

سالن پر از جمعیت بود و شاید قوه تخیل من تحریک شده بود، برای اینکه فکر می کردم یک هیجان مخصوص بین تماشاچیان حکمفرماست. من خود نیز از این هیجان بی بهره نبودم، به طوری که به سختی دقایق انتظار را تحمل می کردم.

بالاخره انتظار بسر رسید و ارکستر شروع به نواختن کرد و در خاتمه مردم با احساسات شدیدی دست زدند و بیش از پیش مشتاق به نظر می رسیدند و در این وقت جوانی که شاگرد سابق ریزیو بود وارد صحنه شد و خواند. گذشته از صدای خوب رفتار و حرکات بی نظیری داشت که شایسته شاگردی ریزیو بود، ریزیوی بی نظیر وارد شده و همه را مبهور آواز سحرانگیز خود کرد و در مقام مقایسه با شاگردش شعله خیره کننده ای در مقابل یک جرقه بود. چون آهنگ تمام شد مردم دیوانه وار دست می زدند و فریاد می کشیدند: «ریزیو، ریزیو». ریزیو از پذیرایی گرم و ستایش مردم سراپا تبسم بود و خیلی خوش وقت به نظر می رسید.

آخر سر نوبت به ماویس - عشق دالتون، مادام ژانسی - رسید. در گوشه سن پرده مخمل تیره ای آویزان بود که بسیار مجلل و زیبا بود، در این وقت این پرده عقب رفت و ریزیو با شاگرد خود وارد شد.

زنی دیدم باریک اندام و ظریف که لباسی سفید نقره ای در پر داشت و خرمنی از موهای طلایی که با گل سرخی تزیین شده بود سرش را احاطه کرده بود. حالتی مخصوص در چهره و حرکات او دیده می شد که به

بی‌قیدی بیشتر شباهت داشت تا به حجب و حیا، گویی به همه چیز بی‌اعتنا است. ریزو خیلی خوشحال و مغرور به نظر می‌آمد و با آن قد بلند و هیکل درشت و صورت برافروخته با ماویس با آن همه ظرافت و زیبایی و رنگ پریدگی جفت عجیبی بودند. ولی وقتی که به دقت با دوربین نگاه کردم دیدم این پریدگی رنگ از عصبانیت یا عدم سلامتی نیست، چون شادابی و طراوت از صورتش می‌تراوید، نوک انگشتان ظریف و مهتابی رنگش را روی دستهای خشن و تیره ریزو قرار داده بود و با وقار و ثانی و گردنی افراخته، با حرکاتی نرم و موزون تا وسط صحنه آمد. در اینجا دستش را از روی دست ریزو برداشت و به پهلوانداخت و در جواب احساسات شدید و کف زدنهای مردم سری به احترام خم کرد.

ارکستر شروع به نواختن کرد و با آهنگ آلتی شبیه به فلوت صدای او کم‌کم بلند شد.

من نمی‌توانم خواندن و آواز او را تشریح کنم، صدای او روی بالهای موسیقی اوج می‌گرفت و من که به دقت او را نگاه می‌کردم می‌دیدم که بدون زحمت و تقلا امواج نت‌های بلند و کش‌دار موسیقی در سینه‌اش جایگزین و خارج می‌شد و اگر حرکات گلو و دهانش نبود بیشتر به مجسمه‌ای حرکتی شبیه بود. کوچکترین چین لباسش تکان نمی‌خورد، حقیقتاً موجودی فوق‌العاده بود.

من که اطلاعی از موسیقی ندارم، می‌گویم سحرآمیز بود، فوق‌العاده بود. وقتی که آخرین نت محو می‌شد، مردی که پهلوی من نشسته بود آهسته با خود زمزمه می‌کرد:

- چقدر ظریف و دوست‌داشتنی است.

من نگاهی به او کردم و مجدداً به طرف ماویس برگشتم و دیدم که در

مقابل احساسات شدید مردم با حرکتی موقر و نرم سری خم کرد و مجدداً بی حرکت ایستاد. در اینجا ارکستر نوایی شبیه به مارش شروع کرد و من دیدم که ماویس سر به عقب انداخت، چشمانش برقی زد و صورتش گلگون گشت و از گلوئی که چند لحظه پیش آهنگ نرم و آرامش دهنده‌ای بیرون می‌آمد اکنون یک آهنگ مهیج که ضربان قلب را شدید و جریان خون را تند می‌کرد شنیده می‌شد، و من در آن لحظه حدس زدم که این همان آهنگ «سرود قبل از جنگ» است که دالتون را بیچاره کرد و اکنون هم با آن زیبایی آن آواز دگرگون کننده فرد فرد زن و مردی که در آن سالن بودند را با خود به میدان جنگ می‌برد، و باز در فاصله‌ای که بعد از فریادهای شغف ابراز احساسات مردم سکوت حکمفرما شد شنیدم که همسایه پهلوی من گفت:

- چنین زنی می‌تواند جوانان ملتی را به جنگ بفرستد.

سکوت عمیقی که حاکی از توجه شدید مردم بود حکمفرما شد، مجدداً ارکستر شروع شد و این دفعه نوایی عاشقانه شروع شد. من با همه ناشیگری قدرت و ظرافت صدای سحرآمیز و عمیق و تأثیر آواز او را حس می‌کردم و می‌خواستم گریه کنم، مناظری شاعرانه و خیال‌انگیز در نظرم مجسم شده بود. من که در مورد زن قدری مجرب و در مقابل این جنس لطیف خشک و بی‌روح بودم، حاضر بودم خود را در قدمهای او بیاندازم، آنچه را که یک قلب آرزو می‌کرد و می‌خواست در او جمع بود.

ریزیو از پشت پرده مجدداً ظاهر شد و با آن هیكل درشت و سنگین مقابل شاگرد خود خم شد و ماویس ادب و احترام او را جواب داد.

مردم نمی‌خواستند به این زودی او را از دست بدهند. همه از شدت هیجان برپای خاسته و فریاد می‌کشیدند و ماویس مکرر از مردم تشکر

می‌کرد. یک نفر دسته‌ها و تاجهای گل را یکی بعد از دیگری به صحنه می‌گذاشت و در این موقع بود که من دالتون را دیدم، جلوتر از من نزدیک صحنه ایستاده بود، او را با قد بلند و کشیده و موهای خاکستری دیدم که تاجی از گل سرخ بروی صحنه انداخت و جلوی پای ماویس به زمین افتاد. نمی‌دانم در بین آن همه جمعیت ماویس او را دید یا نه، ولی غریب این است که از بین گلها این یکی را از زمین بلند کرد و در بغل گرفت و من که مواظب او بودم دیدم که نظری به اشتیاق به میان جمع افکند، گویی می‌خواهد صاحب آن را پیدا کند.

۴۱

مادام ژانسی دیگر آن شب نخواند و بقیه برنامه مخصوص اشخاص مختلفی که یک وقت شاگرد ریزو بوده اند بود.

وقتی که مردم در جای خود نشستند من به طرف دالتون نگاه کردم، ولی او دیگر آنجا نبود. من بی اختیار از جای بلند شدم و یک یک مردم را از نظر گذراندم، ولی بیپرده بود، او رفته بود.

کجا رفته بود؟ آیا برای ملاقات خانم ژانسی اقدامی کرده بود؟ اگر چنین باشد، همه تصمیمهای خود را به دور افکنده. من خوب می دانستم تصمیمی را که یک نفر در محیط زندان و برای جبران خطای خود بگیرد در محیط آزاد زندگی چندان ارزشی ندارد. بعلاوه دالتون فعلاً کاتولیک بود و قاعدتاً اگر راه هم برایش باز باشد، مادامی که زن خودش زنده بود نمی توانست نظری به ماویس داشته باشد. آیا او همچنان که وعده داده بود به دیدن من می آید، یا دیدن مادام ژانسی همه چیز را از یاد او برده بود؟ ولی یقیناً دالتون از آنهایی نبود که خود را به این زن تحمیل کنند، برای اینکه ماویس جوان، زیبا و هنرمند بود، در صورتی که دالتون

جدا از واقعه اخیر که او را مجرمی ساخته بود، یک فرد عادی بود که در اطراف شخصی چون ماویس کنونی جایی برایش نبود. راست است که او یک کلاه شرعی سر عمل خود می گذاشت، ولی چون نیتش خوب بوده تخفیفی در مجازات او داده نمی شد. آیا یک مرد حق داشت دست به دزدی بیالاید صرفاً برای اینکه هنری را در مترس خود کامل نماید؟ اینجا در عقیده خود سست شدم، ماویس یک فرد عادی نبوده، او نادر بود، منحصر به فرد بود و یقیناً هدیه دالتون به جامعه هدیه کوچکی نبود.

روز بعد در صدد بر آمدن ببینم مردم راجع به مادام ژانسی چه می گویند روزنامه ها همه او را ستایش کرده بودند. در یک جا نوشته شده بود که ریزو شیفته مادام ژانسی است، مادام آنقدر در او نفوذ دارد که او را افسار کرده و به میل خود به هر طرف که بخواهد می کشد، و نوشته بود که مادام در مقابل ستایش ریزو و سایرین بی اعتناست و همیشه روحیه «به من دست نزن» را حفظ می کند، به طوری که کمتر مردی جرأت این را دارد که شیفتگی خود را اظهار نماید.

حتی می گفتند به شاهزاده ای که می خواسته او را در آغوش کشد علناً توهین کرده و بد گفته است و دیگری که جرأت بیشتری داشته و او را در آغوش گرفته یک ساعت بعد به وسیله یک نفر ناشناس تا دم مرگ شلاق خورده است. لذا اگر کسی به آبرو و حیثیت خود علاقه مند باشد، جرأت ابراز عشق و علاقه به مادام ژانسی را ندارد.

یک نفر در باشگاه می گفت:

«این زن از آن زنهایی است که اگر مردی به او توهین کند بدون تردید او را خواهد گفت، من از این جور زنها (البته از راه دور) خوشم می آید، مثلاً اگر در یک شب نشینی نکته ای خلاف میلش بشنود ممکن است

جلوی همه با بادبزن خود دهان آدم را خرد کند، آن وقت با یک زن چه می‌شود کرد؟ باید این توهین را مردانه قورت داد و خل‌وار تبسم کرد.
من گفتم:

- اگر امثال او بیشتر بودند ... (صبر کردم تا او جمله را تمام کند).
- اگر مثل او زیاد بودند، مقیاس ارزش اخلاقی زن‌ها بالا می‌رفت و قدرت آنها چند برابر می‌شد. الان وضع اخلاقی اجتماع متمدن ما خیلی خراب است، این برای یک ملت علامت بدی است و من آرزو دارم که امثال مادام ژانسی زیاد می‌بود.
من گفتم:

- از کجا معلوم که مادام داستان عشقی در زندگی نداشته باشد، او بیوه است، اینطور نیست؟ شوهرش کی بوده؟
یک نفر انگلیسی، مادام ۱۹ ساله بود که شوهرش فوت کرده و بعد از آن به عالم هنرپیشگی قدم گذاشته.
- شاید او را دوست می‌داشته که در این سن عروسی کرده و حالا یادبود او را محترم می‌شمارد.
- شاید.

- اگر حالا معشوقی داشت همه می‌فهمیدند، این چیزی نبود که پنهان بماند.

هرکس چیزی می‌گفت و نمی‌توانستند باور کنند زنی بدین زیبایی و جوانی عاشقی نداشته باشد. رفیق من در اینجا گفت:
- عفت و عصمت چیز نادر و زبهایی است.

- اگر زنی برای حفظ ناموس، مردی را بکشد عقیده تو چیست؟
- من می‌گویم با شهامت است، ولی این روزها چنین کسی پیدا

نمی‌شود که راجع به آن قلمفرسایی کنیم، ولی در زمان گذشته اگر چنین موجودی پیدا می‌شد، راجع به آن کتابها می‌نوشتند و شعرها می‌سرودند، و آن را برای سرمشق نسل آینده حفظ می‌کردند.

افسوس که من چنین شخصی را می‌شناختم و داستان او را می‌دانستم. ولی من که بودم که بتوانم شرح حال او را بنویسم و حق آن را چنانچه باید ادا کنم؟

۴۲

بالاخره یکشنبه شب فرا رسید و ساعت ملاقات با دالتون نزدیک می‌شد. من نه فقط انتظار می‌کشیدم او را ببینم و داستانش را بشنوم، بلکه می‌خواستم پس از اینکه شرح حالش را خوانده بودم، شخصیت او را به دقت مطالعه کنم.

برای اینکه دفعهٔ گذشته او با یک حس تردید و ناخاطر جمعی از پذیرایی من آمده بود و من او را به عنوان احمقی که تازه از زندان خارج شده بود نگاه کردم. حالا ... او در شخصیت پهلوان یک داستان نزد من می‌آمد، داستانی که به عقیدهٔ من ناقص و ناتمام بود و می‌بایست پیش آمد و اتفاقی آن را به حد کمال برساند و پایان دهد. خیلی دلم می‌خواست بدانم آن اتفاق چه خواهد بود.

از همهٔ اینها گذشته نکته‌های زیاد و جالبی بود که میل داشتم روی آنها بحث و صحبت کنم.

دم پنجره به انتظارش ایستادم و به تماشای گلهای باغ و استشمام عطری که در آن سب ساکت و آرام بهاری پخش می‌شد، مشغول شدم.

ناگهان او را دیدم که به باغ داخل شد و ملولی نکشید که مستخدمه ورود او را اعلام کرد.

- آقای دالتون تشریف آورده‌اند.

- ایشان را راهنمایی کنید.

و یک یار دیگر قد و بالای بلند و کشیده و صورت حساس و سر خاکستری دالتون در میان در پیدا شد، به نظر من او مثل یک شمشیر صیقلی و براق بود که در جلد پنهان باشد.
- بیا تو راجر.

داخل شد و با دقت قیافه مرا و رانداز می‌کرد تا ببیند خواندن داستان چه اثری در من گذاشته. من نمی‌توانستم مستقیماً در چشمهای او نگاه کنم، مثل اینکه نگاه کردن به شخصی که روح خود را بی‌پرده و عریان نشان داده کار آسانی نبود.
با لحنی ناراحت پرسید:

- چه خبر است؟

- هیچ ... من نوشته‌های تو را خواندم.

- و مرا یک خل دیوانه، یا بدتر از آن تصور کردی، اینطور نیست؟

- به هیچ وجه برعکس شرح حال تو تأثیر زیادی در من کرده است.

- چه نوع تأثیری، عقیده‌ات چیست؟

- راجراً به نظر من تو پهلوان با شهامتی هستی.

- پهلوان؟! آیا واقعاً عقیده‌ات اینست؟

- بله، کاملاً.

- پس من بی‌نهایت خوشوقتیم. چه اگر آن را پسندیده باشی آن را خواهی خرید.

- راجع به آن هم می‌خواهم با تو صحبت کنم، اما چرا نمی‌نشینی. تو باید با من شام بخوری، هنوز که شام نخورده‌ای؟
 - شام؟ نه، من هر وقت گرسنه می‌شوم یک چیزی می‌خورم.
 می‌خواست بگوید که شام خوردن از روی تفتن بوده و برای او وجود خارجی ندارد. به او گفتم:
 - من خیلی حرفها دارم بعد از شام به تو بگویم.
 - بسیار خوب.

زنگ زدم و سفارش کردم که در آوردن شام تسریع کنند، در حضور مستخدمه مجبور بودیم صحبت‌های متفرقه بکنیم و این مرا بسیار ناراحت و عصبانی کرده و اشتیاق مرا برای صحبت‌های بعدی صد چندان کرده بود. در موقع صرف غذا دالتون ساکت بود، البته سؤالاتی مرا با خوشرویی و تبسم جواب می‌داد، ولی روحش در جایی دیگر بود.
 به مجرد تمام شدن شام کنار بخاری نشستیم و بطریقه‌ای مشروب را در دسترس گذاشتیم.

من سر صحبت را باز کردم و گفتم:
 - راجر، من همانطور که گفتم نوشته‌های تو را خواندم. اما نمی‌دانم که می‌خواهی با آن چکار کنی؟
 - چکار کنی؟ من چه می‌دانم. مگر بدرد چاپ نمی‌خورد؟
 - آخر باز زنده بودن شماها که من نمی‌توانم از این کتاب استفاده کنم.
 - اما اگر اسامی را عوض کنی؟
 - آه، من در حقیقت فکر این را نکرده بودم. اما آخر دیگر این شیرینی را نخواهد داشت.
 کمی تأمل کرد و گفت:

- در این که من باید از انگلستان بروم تردیدی نیست، برای من ماندن در اینجا دیگر امکان ندارد، و تنها چیزی که می توانم بفروشم همین داستان است و بس، و این خون دل من است که می خواهم به تو بفروشم. آیا ارزشی ندارد؟

- من یقین دارم که یک روزی به قدر یک سرمایه ارزش خواهد داشت. - چه بهتر، چون در آن موقع آن سرمایه به تو تعلق خواهد داشت، ولی من حالا فقط یک صد لیره از تو می خواهم که با آن زندگی نوینی بنا کنم. - من یک صد لیره را به عنوان قرض یا علی الحساب به تو خواهم داد، آیا یک صد لیره کافی است؟

- زیاد هم هست. من که نمی خواهم با تشریفات سفر کنم. به قدری که بتوانم از انگلستان خارج شوم و کاری پیدا کنم. - به کجا می خواهی بروی؟

- به یکی از مستعمرات، چندان فرق نمی کند. من جسماً سالم و قوی هستم و می خواهم تا آخرین حد از آن استفاده نمایم و کار کنم، فراموش نکن که من سه سال حبس با اعمال شاقه را گذرانیده ام. - افسوس راجر، ولی چرا چنین کردی؟

- چه کردم؟ اعمال شاقه؟ مگر می شد نکرد. انسان مجبور است. - نه مقصودم این نبود. چرا پول را برداشتی. چرا همان وقت نزد من نیامدی؟

- به چند نفر که از آن جمله تو هم در آن میان بودی فکر کردم، ولی حقیقت اینست که مرد این کار را نمی دیدم که هزار لیره به من بدهد. و وقت برای ترتیب کار دیگری هم نداشتم، لجاجت ژرژ، و حماقت مارک و نداشتن وقت مرا شکست داد. بهش از همه کمی وقت مرا بیچاره کرد، اگر

ریزیو چندی دیگر به من وقت می‌داد به صورت مشروعی ترتیبش را می‌دادم. در اینجا تبسمی کرد و گفت:

- ولی در آخر سر ناچار با نادرستی آن را به دست آوردم، و بعد از همه این حرف‌ها اکنون هم فکر می‌کنم که چون به منظور و نیت عالی این کار را کردم حق داشتم.

- کاری به این قسمت نداریم، من اهل بحث نیستم، در هر حال توکاری کرده‌ای که در دل من جای گرفته‌ای و من از آشنایی با تو احساس سربلندی می‌کنم و به تو حسد می‌برم.

باز تبسمی کرد و گفت:

- از محبت تو ممنونم و حالا دیگر در آنچه شده بحث جایز نیست. همه چیز انجام شده، مثل کتابی که تمام شده و بسته شده باشد، برای من تجدید نظر در آنچه گذشته اهمیتی ندارد.

یک حس عجیب و ناراحت‌کننده‌ای مرا آزار می‌داد. مگر من از او چه می‌خواستم؟ باز هم رنج و بدبختی، باز هم عذاب و دربدری، او می‌خواست به خسارچ برود، به سوی یک زندگی پاک، ساده و بی‌غل و غش، او می‌خواست با ریاضت جسمی، گناه خود را بشوید. روح او به قدر کافی رنج و مشقت کشیده بود. همانطور که پاهایش را رو به بخاری دراز کرده بود او را ورنده‌از کردم و دیدم الحق هیکل او نقص ندارد، خودش هم می‌دانست و از این موضوع خوشوقت بود، می‌دانست که یک سرزمین جدید، کار و فعالیت، زندگی پاک و ساده در انتظارش بود، با وجود این دیشب وقتی که ماویس را دید، آن تاج گل سرخ را که یادبود عشق و هلدادگی بود به پاهایش فشار کرد.

صدای او افکار مرا در اینجا قطع کرد و گفت:

- همه چیز مطابق دلخواهم شد. من دیشب در کنسرت بودم. اگر او موفق نشده بود احساس می‌کردم که اشتباه کرده‌ام و تمام مساعی ما به هدر رفته، اما خوشبختانه کنسرت او شاهکار بود و این موفقیت همه چیز را جبران می‌کند.

- من هم آنجا بودم.

- راستی! تو او را دیدی؟ چه فکر می‌کنی؟

- او عیناً همانست که در نوشته‌هایت تشریح کرده بودی.

- نه نه، او فرسنگها از آنچه من نوشته بودم جلو رفته، او بیش از انتظار من ترقی کرده، او تاج موفقیت و افتخار روی همه فداکاریها می‌گذارد و بالنتیجه این افتخار نصیب من هم می‌شود.

- نمی‌خواهی او را دوباره ببینی؟

- نه.

هوا تاریک شده بود و شعله آتش بخاری هم فرو نشسته بود. می‌خواستم دالتون را هم درست ببینم، می‌خواستم ببینم چه عکس‌العملی به حرفهای من نشان می‌دهد، پس گفتم:

- من دیشب تو را دیدم که تاج گل را به صحنه انداختی. او هم خوب ملتفت شد که هدیه از طرف کیست و چشمانش در سالن و بین جمعیت ترا جستجو می‌کرد.

- راستی؟ اما من فوری از سالن خارج شدم که مرا نبیند.

- من هم تو را گم کردم.

باز سکوت حکمفرما شد، احساس می‌کردم که دالتون به طرز شدید و غیرطبیعی سخت شده و عنان نفس خود را در دست گرفته است. باز گفتم:

یک صحبت‌هایی راجع به مادام ژانسی شنیده‌ام.

- آه! چه صحبت‌هایی؟

من آنچه را که از رفقا و در باشگاه شنیده بودم برایش حکایت کردم.

تبسمی کرد و در حالی که دستش را آهسته آهسته روی صندلی می‌زد، گفت:

- هرگز بی به شخصیت ماویس نخواهند برد.

- هیچ می‌دانی که او انتظار دارد به سوش برگردی؟ همه این تبلیغات

سعی‌ها و کوشش‌ها و موفقیت‌ها به خاطر تو است.

با ناراحتی روی صندلی جابه‌جا شد و گفت:

- مزخرف می‌گویی.

- آیا او می‌داند تو در این سه سال کجا بودی؟

- امیدوارم که نداند.

- اگر بفهمد بیش از پیش از تو ممنون خواهد شد.

- ممنون؟ بین من او چنین صحبت‌هایی نیست، وقتی انسان دوست

داشت دیگر جایی برای این حرف‌ها باقی نمی‌ماند.

- ولی اگر بداند تو را بیش از پیش دوست خواهد داشت.

- این حرف‌ها را زن من دیگر نزد او نخواهم رفت.

- چرا؟

- برای اینکه - شاید باور نکنی - ولی من هم به ادب عقیده دارم، هم به

شرافت. بالاخره من در یک گوشه زنی دارم و حاضر نیستم اسم ماویس را

بد نام کنم، ماویس ظریف پاکترین موجودات دنیا است.

من یکبار خود را برای او فدا کردم، بنابراین می‌توانم در صورت لزوم باز

هم این کار را بکنم، من اگر او را دوست داشته باشم باید نزدیک او بروم.

سپس دالتون خم شده نگاهش را به من دوخت و گفت:

- او نظیر ندارد، از روز اول مثل او به دنیا نیامده، هزاران نفر مثل من ارزش یک تار موی او را ندارند، من در مقابل او هیچ هستم و اگر افتخار و موفقیت در زندگی نصیب من گشته، از او شده و اگر من سهم و نصیبی در کمک کردن و رساندن او بدین پایه داشته‌ام، باعث افتخار من است. راست است که بدبختیهای زیادی هم در این معامله به من رسیده ولی یک مرد، یک مرد با شرافت هرگز فداکاریهایش را با زن قسمت نمی‌کند.

من از حرفهای او خیلی متأثر شده بودم و گفتم:

- آخر راجر، اگر تو را دوست داشته باشد بدون تو موجودی ناقص خواهد بود.

- باز هم غیرممکن است، او کاتولیک است، کاتولیک فانی و پاک، اگر غیر از این بود من از مجالست او ایمان خود را به دست نمی‌آوردم و حالا من هم کاتولیکم و می‌خواهم بر عهد و قسم خود پایدار باشم. آیا می‌خواهی همه شرافت خود را در زیر پا بگذارم، می‌دانم که تو میل داری تا پایان قابل توجهی برای داستان خود پیدا کنی، ولی متأسفانه من نمی‌توانم مطابق میل تو رفتار کنم.

چند لحظه سکوت شد و من پرسیدم:

- کی خیال حرکت داری؟

حد اکثر تا هفته دیگر. من دیگر در اینجا کاری ندارم، جز اینکه جایی در یک کشتی پیدا کنم و البته ترجیح می‌دهم که برای مخارج خود در آن کشتی کار کنم ... کار ... می‌گویند کار بهترین درمان دردها است.

- آیا باز تو را خواهم دید؟

- آیا لازم است؟ ما که نمی‌خواهیم دوباره درباره این موضوع بحث

کنیم، این طور نیست؟ به نظر من اتلاف وقت نتیجه‌ای ندارد، چون من تصمیم خود را گرفته‌ام، علاوه بر این من پولی برای ماندن و خرج کردن ندارم.

ناگهان با حرارت اضافه کرد:

- آیا راستی من باید موضوعی را برای تو بگویم، موضوع بین ماویس و آن مرد که بی شرف، کوتزل- برای تو گفتم که حالا در چه خانه‌ای منزل دارم و چه رقم زنهایی اینجا رفت و آمد دارند، وقتی که آنها را می‌بینم حالم بهم می‌خورد و هزار جور افکار خطرناک به مغزم می‌آید، و وقتی که به خاطر می‌آورم که چطور آن مرد می‌خواست زندگی ماویس را تباه کند، خدا را شکر می‌کنم و به او حق می‌دهم که چنین موجود کثیفی را از بین برد و به همین جهت با فراغت خاطر می‌توانم حالا او را بگذارم و بروم، چون می‌دانم که کسی در دنیا جرأت آن را ندارد که دامن او را آلوده کند.

- هنوز هم متعصب هستی؟ حتی از آن طرف دنیا هم که خیال داری بروی؟ اما نمی‌شود پیش‌بینی کرد، شاید ماویس با یک نفر ازدواج کند.

- اگر او یک نفر را به همان‌طور که مرا دوست می‌داشت دوست بدارد من حتی دخالت هم نمی‌کنم، همان‌طور که گفتم من آن طرف دنیا خواهم ماند.

- خوب هر جور میل تو است. نمی‌توانم دخالت کنم، من یک صد لیبره را به عنوان قرض به تو می‌دهم دیگری کاری ندارم.
- خیلی متشکرم دوست عزیز.

۴۳

پول را به او دادم و او دست مرا به عنوان خدا حافظی فشاری داد و از در خارج شد. من از پنجره در روشنایی چراغهای کوچه او را دیدم که دور می‌شد. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند و بوی گل‌های اقاکیا از دور به مشام می‌رسید. وقتی که از نظرم ناپدید شد بی‌اختیار گفتم: «راجر مرد بزرگی است، و از همه کس و همه چیز بریده و به سوی یک زندگی که برای خود در نظر مجسم کرده می‌رود و به داستان خود چنان با احساساتی شاعرانه نگاه می‌کند که زیاد غصه نخواهد خورد.» یک ماه بعد از رفتن راجر واقع‌های فراموش نشدنی اتفاق افتاد. مادام ژانسی برای دادن کنسرت به پاریس رفته بود و می‌گفتند که برای عید پاک در فرانسه می‌ماند و بعد از آن برای مدت کوتاهی به لندن بر می‌گردد و بعد برای کنسرت دوره‌ای در تمام اروپا گردش خواهد کرد.

من با علاقه‌مندی تمام آنچه را که راجع به او در روزنامه‌ها می‌نوشتند می‌خواندم. عکسهای بسیار زیبایی از او ذر همه جا دیده می‌شد، می‌گفتند کنسرت دوم او در لندن خیلی عالی خواهد بود و در حضور

خانواده سلطنتی اجرا خواهد شد.

موضوع بسیار قابل توجه دیگری راجع به زندگی خصوصی او نوشته بودند، مادام ژانسی، یعنی همان سرو دست نیافتنی، رفیقی گرفته است، من نتوانستم خبر صحیح و موثقی به دست بیاورم فقط از گوشه و کنار، از کنایه و بیخ گوشیها چنین فهمیدم که ریزیو رفیق مادام را نمی شناسد و قسم خورده که هرگاه او را ببیند جابه جا بکشد.

و آنچه من نزد خود تجزیه و تحلیل کردم این بود که مادام ژانسی پس از آن شب کنسرت و دریافت تاج گل به انتظار دیدن صاحب آن مدتی به انتظار گذرانیده و چون مأیوس شده، در نتیجه عصبانیت به دیگری روی آورده است.

آنچه راجع به ماویس می گفتند از موقعی که در اطراف لندن و پاریس بود شروع و در مراجعت به لندن زیاد می شد.

من از راجر خبر نداشتم و تصور می کردم که از انگلستان خارج شده ولی نمی دانستم با چه کشتی و به کدام دیار رفته است.

یک روز طرف عصر تلفن زنگ زد و یک افسر پلیس از من سؤال کرد که آیا من راجر دالتون را می شناسم یا نه.

من با احتیاط جواب دادم « کمی »، و با کمال تعجب دیدم که صحبت کننده از من خواهش می کند که در صورت امکان به بیمارستان سن ژرژ بروم. با اضطراب پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

- راجر دالتون در ایستگاه ویکتوریا جلوی قطار زیرزمینی افتاده و فوت کرده است.

شنیدن این خبر مرا به کلی گیج کرده بود و به سختی توانستم بهرسم

که از کجا می‌داند آن شخص راجر دالتون است. در جواب من گفت:
 - نامه‌ای در جیب او پیدا شده که به اسم شما و به امضای راجر دالتون
 است.

می‌توانید حدس بزنید که من چگونه خود را به بیمارستان رسانیدم،
 من جزییات آن روز را درست به خاطر ندارم. می‌گفتند بلافاصله کشته شد
 ولی جسد از هم متلاشی نگشته. از من پرسیدند:
 - شما متوفی را خوب می‌شناختید؟

- فقط یک ماه قبل بود که برای خدا حافظی نزد من آمد، می‌خواست به
 مستعمرات حرکت کند.

آخر سر مرا به محل جسد راهنمایی کردند. او را روی تختی گذاشته
 بودند و چشمهایش بسته بود و در صورت آفتاب خورده و لاغرش یک
 حالت خاصی مشاهده می‌شد، قیافه آرام و پر از صفایی داشت.

نامه‌ای را که در جیب او یافته بودند به من دادند و خواهش کردند که
 آن را بخوانم و ببینم آیا می‌توانم دلیلی برای این اتفاق ناگوار بیابم یا نه.
 نامه را باز کردم، تاریخ همان روز را داشت نوشته بود:

ویویان عزیز،

من به کشتی نرسیدم، ولی امروز امیدوارم که موفق شوم به سوی
 مقصد بشتابم منتظر خبر و داستان دیگری از طرف من باش، تو رفیق
 بی‌نظیری هستی و من هر کجا بروم تو را فراموش نمی‌کنم.

راجر دالتون،

- در اینجا چیزی که با این اتفاق رابطه داشته باشد نیست، البته من
 می‌دانستم که دالتون می‌خواست به یکی از مستعمرات برود، در حقیقت
 من خیال می‌کردم که رفته، تقریباً یک ماه قبل که من او را دیدم خیال

حرکت داشت.

- آیا کسی را دارد که در دادگاه برای تحقیقات حاضر شود؟

- نخیر، جز من کسی نیست.

من از تشکیلات دادگاه ناراحت بودم و با خود فکر می‌کردم که باید خیلی مواظب باشم چه می‌گویم، تا مبادا ندانسته اسراری را که او میل ندارد فاش کنم. در اینجا به یاد افتادم که مادام ژانسی اسم حقیقی را جر را نمی‌داند، بنابراین اگر اتفاقاً خبر مرگ او را در روزنامه ببیند نخواهد شناخت، اما راجع به زن و برادرانش نمی‌دانستم چه می‌شود.

همانطور که حدس می‌زدم روز محاکمه مختصری از شرح حال او گفته شد که متوفی قبلاً کارمند شرکت بیمه بوده و در نتیجه اختلاس مبلغی پول، زندانی گردید و اخیراً دوره سه سال زندان را طی کرده و بعد از خلاصی از زندان تصمیم داشت به خارج از انگلستان مسافرت کند.

لذا از یک نفر از رفقایش، (یعنی خود من) پول لازم را برای مسافرت گرفته ولی چنانچه از یادداشت او معلوم می‌شود به کشتی نرسیده و ظاهراً به فکر وسیله دیگری برای رفتن بوده که این قضیه ناگوار اتفاق می‌افتد. در جیب او جز مبلغی ناچیز وجه نقد، چیز دیگری از قبیل سند یا کاغذ پیدا نشده، هیچ معلوم نیست از روزی که برای خدا حافظی رفته تا این مدت در کجا زندگی می‌کرده است و دلیلی برای این که تصور شود انتحار کرده در دست نیست.

در آخر هیأت منصفه رأی به مرگ اتفاقی داده و دادگاه تمام شد.

روز پس از محاکمه بسته‌ای به وسیله پست به من رسید و با کمال تعجب دیدم که روی بسته خط دالتون است. بسته در یکی از محلات شمال شرقی لندن و بعد از مرگ او پست شده بود، با خود گفتم آیا به چه

کسی اطمینان کرده که چنین کاری برای او بکند.
 قضیه مرگ راجر و محاکمه مرا به کلی ناراحت و عصبانی کرده بود و
 دریافت این بسته بر غم من افزود. نمی توانستم آن را باز کنم، پس آن را به
 اتاق برده، در یکی از کشوهای میز جا دادم و تا شب از گشودن آن
 خودداری نمودم. ولی بالاخره آن را بیرون آورده و گشودم، حاوی یک
 دسته نوشته‌ها بود به خط خود راجر و کاغذی که رونوشت وصیت‌نامه او
 بود.

آنها را برداشته پهلوی بخاری نشستم و شروع به خواندن آن صفحات
 کردم.

۴۴

نوشته بود: «من یک بار دیگر باید سعی کنم بلکه بقیه شرح حال خود را بنویسم. وقتی که ویویان می‌گفت داستان من ناقص است و پایان ندارد راست می‌گفت، او حق داشت، اما وقتی که این حرف را زد من تصور می‌کردم سالها طول دارد تا پایان داستان من برسد ولی از قرار معلوم پس فردا باید همه چیز پایان یابد.

تا پس فردا من باید نوشتنی‌ها را بنویسم و مادام آرنیتز آن را غروب چهارشنبه پست خواهد کرد و ویویان روز پنجشنبه آن را دریافت می‌دارد. من می‌توانم حدس بزنم که ویویان از شنیدن این خبر چقدر تعجب می‌کند و با چه ناراحتی این صفحات را خواهد خواند، ولی او می‌گفت که اگر بتوان آن را چاپ کرد ارزش فراوانی خواهد داشت.

امیدوارم چاپ شود. البته باید ملاحظه ماویس را کرد که شناخته نشود، اما ویویان نویسنده ماهر است و می‌تواند شخصیت او را پنهان سازد، آخرین آرزوی من این است که ویویان حداکثر استفاده را از این داستان بکند، تا بلکه بتواند دین مرا به شرکت بیمه ادا نماید. من

وصیت نامه‌ای بدین منظور تنظیم کرده‌ام.

شب یکشنبه چهار هفته قبل وقتی که من از نزد ویویان بیرون آمدم مصمم بودم که به مستعمرات حرکت کنم و در هر نقطه‌ای بتوانم کار کنم و زندگی خودم را تأمین نمایم. ولی با وجودی که میل نداشتم اقرار کنم صحبت‌هایی که با ویویان کرده بودم مرا در تصمیم خود سست کرده بود. او مرا تشویق کرد که یکبار دیگر ماویس را ببینم، می‌گفت اگر او مرا دوست داشته باشد بدون من زندگیش ناقص است، خلاصه ویویان حرف‌هایی زد که من آرزو داشتم از دهان یک نفر بشنوم. او سعی کرد به من خاطر نشان کند که این حق من است که نزد ماویس بروم. حق من است که خود را به او بشناسانم و اگر این کار را نکنم مرتکب خطایی شده‌ام.

شاید او نمی‌دانست که من تا چه اندازه آرزومند دیدار محبوبم بودم. ویویان از آن نوع اشخاصی است که نمی‌تواند مثل من دوست بدارد و اگر انتخاب طبایع اختیاری باشد، من باز هم ترجیح می‌دهم همین که هستم باشم و افتخارات عشق نصیبم گردد، و گرچه الان که این را می‌نویسم می‌دانم برای من همه چیز تمام شده و به آخر رسیده است، معذک حاضر نیستم زندگی خود را با او یا دیگری عوض کنم.

بالاخره زندگی قمار است، ماجراست، انسان یا می‌برد یا می‌بازد؛ زندگی مثل معرکه‌ایست که پایان ندارد وقتی که صدای یک نفر کم کم ضعیف و خاموش شد، صدای دیگری جویبارتر و قویتر رشته داستان را در درست می‌گیرد و ادامه می‌دهد.

گرچه من، راجر دالتون، موجودی که این صفحات را می‌نویسد عنقریب فنا خواهم شد و دنیا را ترک خواهم گفتم و جز خاطره ضعیف در دل معدودی، یادبودی از من نخواهد ماند ولی شرح حالم باقی می‌ماند و

رشته‌هایی که از دست بی‌روح و سرد شده من رها می‌شود، با انگشتان دیگران به هم بافته خواهد شد، ویویان و ماویس هم در این کار سهیم خواهند بود.

این پیشنهاد ویویان بود که اراده مرا سست کرده، وقتی که من او را ترک کردم با خود گفتم: «آیا من دیوانه نیستم که یکبار دیگر ملاقات با او را بر خود حرام می‌کنم؟» رفیق، من داشتم سعی می‌کردم مافوق بشر باشم از دقیقه‌ای که آواز او را شنیدم و عکس‌العمل آن را در مردم دیدم فهمیده‌ام که هر چه کرده‌ام به جا بوده و ماویس لیاقت و ارزش آن را داشته است.

می‌دانید، من هرگز ماویس را به چشم «یک زن» نگاه نمی‌کردم. او چیزی مافوق اینها بود، بیش از یک فرد زیبا و رعنا، بیش از یک جسم ظریف و دوست داشتنی، او قدرت بود، او توانایی بود. بدن او، جسم او، نمی‌توانست مال یک نفر باشد، او با آن جلال و عظمت متعلق به دنیا بود. در نامه عاشقانه‌ای زنی به یک نفر از نوابغ می‌نویسد: «با اینکه از عظمت افتخار تو بر خود می‌بالم ولی بیشتر بدانها حسد می‌برم تا به شخص خودت» نمی‌دانم مقصود مرا می‌فهمید یا نه؟

با همه اینها من او را، خودش را، زیبایی جسم او و بدن او را تا سر حد امکان دوست می‌داشتم. آرامش از من سلب شده بود، در کوچه‌های لندن بدون هدف شروع کردم به پرسه زدن، آرزوی اینکه یکبار دیگر او را ببینم و با او حرف بزنم مرا بی‌قرار کرده بود، فقط یک کلمه که بدانم او از این وضع راضی است، یک کلمه که بدانم گاهی هم از من یاد می‌کند.

اطراف هتلی که او منزل داشت ساعتها قدم زدم و پنجره‌های بی‌شماری که روشنایی از آنها می‌تابید نگاه کردم و با خود گفتم کدامیک مال اوست؟

ناگهان شبی را به خاطر آوردم که اوایل آشنایی با اوقات تلخی در را بهم زده و رفتم و با خود گفتم که دیگر قدم بدان خانه نخواهم گذاشت، ولی یک ساعت طول نکشید که برگشتم و دیدم همه چیز حاضر بود و به انتظار مراجعتم نشسته است و گفت:

- من یقین داشتم که تو بر می‌گردی چون قسم خوردی که دیگر نخواهی آمد.

و حالا یکبار دیگر من با خود عهده کرده و قسم خورده بودم که به ملاقات او نروم، آیا او می‌دانست که می‌خواهم او را ببینم، آیا منتظر من بود؟ آیا همه چیز را حاضر و مرتب کرده بود؟

اما من، من بی‌خانمانی که جز یک چهار دیواری اجاره‌ای کثیف در پست‌ترین محلات خانه‌ای برای خود نمی‌شناختم، و دوست و رفیقی به جز ویویان، ویویانی که مرا به جلو رانده بود، نداشتم، فقط با قلبی پر حرارت و سوزان چه انتظاری داشتم؟ آمدن من در این محله و پرسه زدن در اطراف هتل و نگاه کردن پنجره‌ها جز جواب دادن به ندای وسوسه چه می‌توانست باشد.

ولی همه اینها برای یک مقصود بود، من باید ماویس را ببینم، و همان شب دو ساعت بعد از ترک کردن ویویان تمام تصمیم‌های سخت و جدی من برپا درفته بود.

به هتل رفته و از دفتر سؤال کردم که آیا ممکن است مادام ژانسی را ببینم؟ لازم نیست نامی ذکر کنید، ایشان خواهند فهمید چه کسی درخواست ملاقات می‌کند.

فوری جواب آمد که مرا می‌پذیرد، من به دنبال مستخدم از دالانها عبور کردم و به اقامتگاه او رسیدم، مرا به اتاقی راهنمایی کردند که سالها

پیش با او در انتظار منشی ریزیو نشستیم، گلهایی که در آن شب کنسرت به او هدیه شده بود اتاق را پر کرده بود ولی اثری از تاج گل سرخ من نبود. من با خود فکر کردم که ماویس آن را به اتاق خصوصی خود برده و از این پیش‌بینی قلبم از شادی پر شده بود.

با بی‌صبری انتظار می‌کشیدم، البته اگر او نمی‌خواست مرا بپذیرد تا اتاق انتظار هم نمی‌رسیدم. باز چند دقیقه گذشت و بی‌قراری من به سر حد جنون رسیده بود، یک ندای درونی به من گفت که من حق ندارم اینجا باشم، فقط دو ساعت پیش بود که من از تصمیم، عهد و قسم صحبت می‌کردم و می‌گفتم دیدن و تجدید عهد با ماویس و برقرار کردن هر گونه رابطه‌ای با او گناه محض است و حالا انتظارش را می‌کشیدم، ناگهان در باز شد و مادام ژانسی ظاهر گشت من این موجود را نمی‌توانستم ماویس بخوانم. دخترک کارگر محله آرتیستو در اینجا و این محیط کاری نداشت، آرام آرام مقداری جلو آمد، حرکاتش نقص نداشت، ریزیو استاد بی‌نظیری بود و نتیجه تعلیماتش عالی و به حد کمال بود. در را آهسته بست و بی‌حرکت و بی‌صدار و بروی من ایستاد. من از این رفتار دست و پای خود را گم کرده بودم، شاید امیدوار بودم که دوان دوان بیاید و خود را در آغوش من بیاندازد.

فوق‌العاده زیبا بود، اما من نمی‌توانم زیبایی مادام ژانسی خواننده را برای شما تشریح کنم، در صورتی که از محبوبیت و خوشگلی ماویس می‌توانم کتابها بنویسم. من تعظیمی در مقابل این زن کردم و منتظر ایستادم و نمی‌دانستم از کجا و چگونه شروع کنم. بالاخره صدای او سکوت را در هم شکست و گفت:

— آقا شما مهل داشتید مرا ببینید؟

نمی دانستم چه جوابش بدهم، این ماویس نبود، نه، او به تمام معنی یک نفر غریبه بود. مثل اینکه او هم نمی توانست حرفی بزند، سکوت برقرار شد و در حالی که تمام طول اتاق بین ما فاصله بود منتظر ایستادم. برای اینکه سکوت را بشکنم خیلی چیزها فکر کردم بگویم، ولی صدایم بیرون نمی آمد آخر الامر او گفت:

.. آقا شما مرا به یاد شخصی می اندازید که سالها پیش می شناختم.
من با خودم فکر کردم: «مقصودش چیست؟ آیا مرا نمی شناسد؟ آیا من آنقدر تغییر کرده ام که نمی شود مرا شناخت؟ سه سال زندان البته انسان را عوض می کند، اما ویویان که سالها بود مرا ندیده بود فوری مرا شناخت» گویی متوجه تعجب من شد برای اینکه گفت:
.. آن شخص خیلی در نزد من عزیز بود و من خیلی خوشوقت می شوم اگر دوباره او را ببینم.

من با صدایی که به گوش خودم هم غریب می آمد گفتم:

.. آیا اگر او را ببینید می شناسید؟

.. البته!

من با تمام قدرتی که داشتم چشم در چشمش دوختم و او در حالی که با خونسردی به من نگاه می کرد گفت:

.. آقا، آن مردی که گفتم بیش از سه سال است که غیبت نموده و حتی با یک کلمه کاغذ یا پیغام خبری به من نداده، حتی یک کلمه، در حالی که او قول داد.

.. خانم او دیشب شما را دید و تاج گل سرخی به شما هدیه نمود.

.. ضعیف است، اما باز هم بدون یک کلمه اظهار آشنایی.

.. آیا گلها کافی نبود؟

نه.

باز ساکت شدم، کمی جلو آمد و گفت:

- آقا او قول داد که مرا ترک نکوید و هر کجا بروم از عقبم بیاید، اما برای

سه سال کوچکترین خبری به من نداد، هر مردی می‌تواند برای من گل بیاندازد، این مجاز است.

- آیا غیبت او شما را ناراحت کرد؟

کمی شانه‌هایش بالا رفت و چیزی نگفت. من باز گفتم:

- شاید دلیل محکمی برای این غیبت و سکوت وجود داشته.

- چه دلیلی؟ کاش می‌دانستم چه دلیلی، او مرا در یک موقع سخت و

بحرانی ترک گفت، در موقعی که من نمی‌خواستم قدم در راهی که او خود

مرا وادار کرده بود بگذارم مرا ترک کرد. او قول داد که اگر من پیشنهاد او را

قبول کنم در خطرهای، سختیها و خوبیهای این طریق با من شریک باشد،

ولی برای اینکه من در یک لحظه سخت موضوعی را به او اقرار کردم مرا

ترک کرد.

در اینجا صبر و خودداریم تمام شد و فریاد زدم:

- ماویس! این دروغ است.

هرگز تصور نمی‌کردم که چنین فکری کند و یا اینکه این قدر تصور این

موضوع او را رنج داده باشد. در تمام طول این مدت و سالهایی که تحت

تعلیم و رژیم سخت و فراگرفتن بوده، همیشه فکر اینکه اقرار او باعث این

متارکه گشته او را شکنجه می‌داده است و حالا فهمیدم که چرا در موقع

ورود به اتاق این طور با سردی و بی‌اعتنائی خود را مسلح ساخته بود.

مجدداً با حرارت گفتم:

- تو خیلی خوب می‌دانی که این تهمت محض است، دروغ است، من

هرگز تو را ترک نکردم. پیش آمدها و موانعی مرا از اینکه همراه تو بیایم بازداشت، من تاکنون نمی توانستم نزد تو بیایم.

- پس حالا چرا آمدی؟

- برای اینکه بیش از این نمی توانستم دوری تو را تحمل کنم، خدا می داند کوشش هم کرده ام ولی ...

- آه، کوشش هم کرده اید!

- ماویس تو فقط اگر بتوانی، باید با اعتماد حرف مراقبول کنی، و وقتی که می گویم نمی توانستم بیایم بدون چون و چرا باور نمایی، من لحظه ای ترا فراموش نکرده ام، ذره ای تغییر نکرده ام، موجودی را که من در آن خانه کهنه و قدیمی می شناختم و با او سعادت منم بودم، تنها دختری است که من در عرم دوست داشته ام و می دارم و خواهم داشت و همیشه همین خواهم بود.

- اما آن دختر دیگر وجود ندارد.

- چطور؟ مگر اینکه شما چنین بخواهید.

- ساکت شدم. آیا مقصودش این بود که دیگر همه چیز بین ما تمام شده و دیگر امیدی برای من نیست؟ پس گفتم:

- من اصلاً دیوانه بودم که امشب اینجا آمدم.

- پس چرا آمدید؟

- برای اینکه تو را ببینم، من که به تو گفتم، نمی توانستم بیش از این از تو دور باشم. مجبور بودم که بیایم، ساعتها در کوچه راه رفتم و به پنجره ها نگاه کردم و نمی دانستم کدام مال تو است.

- اگر می خواستی می دانستی که کدام مال من است.

- خاتم، من از این آمدن متأسفم، من نباید نزد شما می آمدم و به قول

خودتان من آنقدر از شما دور بوده‌ام که بقیه زندگی دیگر اهمیت ندارد، اما
نیامده بودم مادام ژانسی را ببینم، من آمده بودم آن کسی را که
می‌شناختم و دوست داشتم، آن کسی که به من ایمان و اعتماد داشت ...
لبانش حرکت کرد و آهسته گفت:

- ماویس ...

- بله ماویس.

- آیا میل داری باز او را ببینی، و به روزهای خوش سابق برگردی؟ من و
تو؟

- آه بله! بله!

کمی مردد ماند و سپس صورتش سرخی مطبوعی فراگرفت و گفت:
- آیا شما مادام آرنیتر نانو را می‌شناسید؟

- همان که ماویس از آن نان می‌خرید؟ بله خوب می‌شناسم، پس از
رفتن ماویس من آنجا خوابیده‌ام.

- فردا ساعت چهار بعد از ظهر می‌توانید آنجا باشید؟
- آنوقت ...

- آنوقت ممکن است، ماویس، همان دختری که می‌گویید دوستش
دارید نزد شما بیاید.

در اینجا دستش را به طرف من دراز کرد و من مانند همه کسانی که
اجازه دارند دست هنرپیشه‌ای را که ستایش می‌کنند بپوسند، نوک
انگشتانش را بوسه زدم و او منتظر رفتن من نشد، بلکه خود به طرف در
رفت. من از جای پریدم که در را برایش باز کنم، او با همان حرکات تعلیم
یافته و موزون باگردنی افراخته از پهلویم رد شد. ملاقات من با مادام
ژانسی خواننده به آخر رسید، چه ملاقاتی! شاید هزار جور تجدید ملاقات

با ماویس را نزد خود مجسم کرده بودم، ولی هرگز فکر نمی‌کردم این‌طور باشد، اما بالاخره این ماویس نبود که ملاقات کردم این مادام ژانسی زیبا بود.

با همه اینها وقتی که از هتل بیرون آمدم، از شدت شور و هیجان می‌لرزیدم. او به من وعده ملاقات داده بود که او را در نانوائی مادام آرنیتز نزدیک آرتیستو ببینم آن وقت خودش نه در وجود مادام ژانسی خواننده بلکه ماویس شیرین و دوست داشتنی به دیدارم می‌آید. آیا ممکن بود که یک بار دیگر مثل روزگار گذشته او را در آغوش بگیرم؟

من دیگر به فکر اینکه فوری جایی در کشتی بگیرم و به مستعمرات و سرزمین کار و فعالیت بروم نبودم، بلکه پا خود می‌گفتم: «اگر ماویس حاضر است به سوی من باز گردد، من باید دیوانه باشم که نصف کره زمین را بین خودمان فاصله بگذارم».

البته من خیال نداشتم از نقشه خود به کلی منصرف شوم، من می‌خواستم به خارج از انگلستان بروم و زندگی نوینی برای خود دست و پا کنم. من ابداً به فکر این نبودم که عقب مادام ژانسی از شهری به شهری بروم.

در زندگی او برای من جایی نبود، ریزو همه کارهای او را انجام می‌داد. من می‌خواستم ماویس را ببینم و بعد از این چند سال با دیدار او تجدید قوا کنم بالاخره دیر یا زود او مجبور بود برود و طبعاً من بایستی از او جدا شوم. کسی چه می‌داند شاید در بین این مسافرت‌ها و جدایی‌ها یک لحظات و روزهای وصالی هم باشند.

۴۵

با حرارت و اشتیاق عاشق جوانی، به محل موعود رفتم، مادام آرنیتز مرا فوری شناخت، البته من خیلی زود بدانجا رسیدم و با خود می‌گفتم: «آیا دستور، خبر یا پیغامی به او داده یا نه!» و مادام فوری گفت: - خانم میل دارد که شما در «اتاق» منتظر او باشید. - خیلی متشکرم.

مقصود مادام از «اتاق» آشپزخانه تر و تمیزی بود که پشت مغازه قرار داشت. و مادام معمولاً خودش در مغازه بود و مسیو آرنیتز هم محلی جداگانه داشت.

پس من به «اتاق» رفتم و دیدم که رومیزی زرد رنگی پاک و ظریف روی میز پهن کرده و ظرفی پر از کیک و دیگری نان شیرینی گذاشته بود، قهوه پس از ورود مادام داده می‌شد.

ناگهان فکری به نظرم رسید و پرسیدم: - مادام، آیا فعلاً کسی در اتاق بالا زندگی می‌کند؟ - نه آقا.

شاید من خودم آن را اجاره کنم.

بسیار خوب آقا.

زن خوش قلب اتریشی تبسمی کرد، من فکر کردم اگر قراری با ماویس گذاشتم بهتر است که من از محل فعلی خود بدین جا نقل مکان کنم.
بابی قراری، هیجان و اشتیاق دقایق انتظار را طلی می کردم، صدای مشتریان که یکی بعد از دیگری می آمدند و با مادام صحبت می کردند و می رفتند شنیده می شد و با وجودی که توجه دقیقی داشتم ورود ماویس را نفهمیدم. تا اینکه ناگهان درب بین دو اتاق بدون صدا باز شد و ماویس داخل گردید و در را فوری بست.

آه این ماویس بود، خودش بود، با یک لباس سیاه و ساده و کلاه کوچولویی به همان رنگ، بدون هیچگونه زر و زیور و آرایشی، جز زیبایی خیره کننده خودش. لحظه ای خنده کنان پشت در ایستاد دستهایم را به سوی دراز کردم و گفتم:
ماویس!

در یک ثانیه گویی تمام سالهای مفارقت پشت سر گذاشته شد و در یک لحظه زمان به سوی ایام فراموش نشدنی و عزیزی که من به آرتیستو و به سوی می شتافتم برگشت، برق آسا به سویم شتافت و دستهایم را در دستم گذاشت و فقط گفت:

تو؟

من با اشتیاق قیافه و صورت او را و ارسی کردم و در آخر چون تشنه ای که به آب حیات رسیده باشد، به سراغ لبهایم رفتم.

هیچ مقاومت نکرد و کوچکترین اثری از سردی یا عدم اعتماد نشان نداد و همان دختر شیرین، محبوب و دوست داشتنی که می شناختم

بود. حتی نپرسید که در این سه سال من کجا بودم، مثل اینکه تنها به اینکه با من باشد قانع بود. بعد از مدتی گفتم:

- دیشب تو با آن رفتار عجیب و غریب مرا به وحشت انداختی.
قهقهه ای زد و گفت:

- آه، آه، البته من حالا خیلی چیزها بلدم و مثل اینکه او خود مادام ژانسی نبود بلکه یک نفر غریبه بود. شروع کرد او را مسخره کردن و فریاد زد:

- نگاه کن! نگاه کن! این مادام ژانسی است و سر را کمی پایین انداخت و یک زانو را با دقت تمام خم کرد.

- ریزو همیشه می گوید تعظیم نکن، این کار مردها است، بعلاوه بگذار وقتی که پیر و فربه شدی و نتوانستی زانو خم کنی آن وقت تعظیم کن، یک دختر جوان و باریک این کار را نمی کند، آره، ریزو خیلی هنرمند است، او گاهی مرا وادار می کند یک عملی را صدها دفعه تکرار و تمرین کنم تا او بپسندد.

- تو همه کار را فوق العاده خوب انجام می دهی.

خندید و از این حرف من خیلی خوشحال به نظر می رسید.

مادام آرنیتز بعد از اینکه چند بار به صدای بلند انگشت به در زد با سینی قهوه وارد شد، ماویس چیزی به زبان خارجی به او گفت و مادام آرنیتز تبسمی دلنشین کرد و در حالی که دستها را به کمر زده بود مدتی با خنده صحبت کردند و مادام با نگاه و اشاره به طرف من از در خارج شد.

ماویس قهوه را ریخت و یکدانه کیک برداشته دندان زد و من جای دندانهای ریز او را در کیک تماشا می کردم، با خنده پرسید:

- چطور کیک نمی خوری؟

- نه، گمان می‌کنم سیگار بکشم بهتر است.

کیک را تمام کرد، بشقاب را به عقب زد و دستها را روی هم روی میز گذاشت و پرسید:

- به چه فکر می‌کنی؟

- به تو، و اینکه تو حالا خواننده‌ای بزرگ و زیبا و دوست داشتنی هستی. و همانطور که من پیش‌بینی می‌کردم موفق شده‌ای. آیا حق با من نبود که می‌خواستم تو را نزد ریزو بفرستم؟ آن وقت تو موافق نبودی، حالا چطور؟

کمی ابروها را در هم کشید و گفت:

- نمی‌دانم... نمی‌دانم.

- یعنی چه، حالا زندگی بهتری نداری؟

- از بعضی جهات چرا، اما انسان که یک حال نمی‌ماند؟ من تغییر کرده‌ام. مثلاً حالا که با تو هستم سعی می‌کنم گذشته را در حال تزیین کنم، یا وقتی که دارم می‌خوانم کوشش می‌کنم که روحیه لازم را در خود ایجاد نمایم، می‌فهمی چه می‌گویم و مقصودم از روحیه چیست؟ الان با تو هم سعی می‌کنم روحیه لازم را به دست آورم، روح گذشته و روزهایی که در آر تیستو بودیم.

از حرفهای او متأثر شدم، چون می‌دیدم با گفتن این جملات می‌خواهد آن چیزی را که من خود تا حدی بدان آگاه بودم به من بفهماند، بفهماند که او تغییر کرده و ماویس اولی نیست. یک چیزی از بین رفته. او نقش خود را بازی می‌کرد و چقدر هم خوب، ولی بالاخره بازی بود. گفتم: - آیا واقعاً این طور احساس می‌کنی؟ عقیده داری که باید سعی کنیم آنچه را از بین رفته به دست آوریم؟ این که کاری ندارد.

باز هم شانه‌ها را بالا کشید، ابروها را در هم کرد و قیافه جدی به خود گرفت و با صدایی بم و عمیق، در حالی که معلوم بود سخت متفکر است، گفت:

- نمی‌دانم.

- ولی ماویس، تو میل داری که مثل او باشی، نیست؟

- بله، اگر غیر از این بود امروز نمی‌آمدم.

- باز اقلاً این خود چیزی است.

و او جمله مرا تکرار کرد.

- یک چیزی است.

من با اضطراب پرسیدم:

- چه چیزی از بین رفته؟

- عزیزم، بیش از سه سال از آن موقع می‌گذرد، سه سال مدت زیادی

است، به علاوه من در این مدت ... چطور حالی کنم، تربیت شده‌ام، تعلیم

گرفته‌ام، ریزیو می‌گویند من باید هر نقشی را احساس کنم تا بتوانم آن را

خوب بخوانم و در دیگران تأثیر کند، اما فکر کن اگر یک وقت من نتوانم

حس کنم.

- مقصودت چیست؟ آیا تو نسبت به من همان احساسات سابق را

نداری؟

- همان احساسات؟ قبلاً گفتم که انسان ممکن نیست پس از سه سال

به یک شکل بماند و احساساتش تغییر نکند و مخصوصاً اگر در این مدت

تحت یک نوع تربیت و تعلیمی قرار گرفته باشد.

- آیا می‌خواهی بگویی که دیگر هیچگونه احساساتی نسبت به من

نداری؟

یکبار دیگر چشمان آبی و فتانش را که چون دریای بیکران بر از رویا بود به من دوخت و دستش را طرف چپ سینه گذاشت و گفت:

- چرا، یک حس عمیق در اینجا، ولی من آن قدر آن را در اینجا را کد گذاشته‌ام و آنقدر جلوی آن را گرفته‌ام که حالا ناگهان نمی‌توانم آن را رها کنم. من روی آن بنایی ساخته‌ام که از کلمات و جملات و نقش بازی کردنها ساخته شده، می‌فهمی چه می‌گویم؟ آنقدر چیزهای مصنوعی و دروغی روی عشق من ساخته شد، عشقی که آنقدر حقیقی و شدید بود. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- تو باید دوباره آن را زنده کنی، من هیچگاه تا این حد احتیاج به عشق و محبت تو نداشته‌ام.

نگاه نوازش دهنده‌ای به من کرد و چیزی نگفت.

- ماویس، تو مرا دوست داری، اینطور نیست؟

- بله عزیزم.

- مثل سابق؟

- نه.

- پس چطور؟

- نمی‌دانم.

دستش را که در دست من بود برگرداند و انگشتان ظریفش با ناخنهای

صورتی رنگ، دست مرا محکم گرفت و گفت:

- تو می‌خواهی که من راهم را ادامه دهم، بخوانم، و مادام ژانسی باشم؟

- بله.

- هیچ امیدي نیست که با هم ازدواج کنیم؟

- ز من زنده است.

چشمانش با حالتی پر از اندوه در چشمانم خیره شد و گفت:

- پس حالا دیگر نزد من خواهی ماند؟

نقشه‌ای که کشیده و به ویویان گفته بودم به یادم آمد. من از او پول گرفته بودم که بروم زندگی نوینی شروع کنم و نمی‌بایستی به ماویس نزدیک می‌شدم. او خودش می‌گفت که بنایی روی عشق خود بنا کرده و من دیگر فایده‌ای برایش نداشتم.

علاوه بر اینها من نباید فراموش کنم که تازه از زندان خارج شده و زنی هم داشتم، با این حال در زندگی ماویس چه صیغه‌ای بودم. من حتی پول به قدر کافی نداشتم که از خود نگاهداری کنم، از کجا معلوم بود که بتوانم شغلی به دست آورم. او هم یکجا ماندنی نبود، شاید هم اصلاً ضعیف و ترسو بودم و گرنه نمی‌نشستم این فکرها را بکنم. اگر من جوان و بی‌باک بودم هرگز اینها را به حساب نمی‌آوردیم، ولی حالا اگر شلاقم هم می‌زدند، نمی‌توانستم غیر از این باشم.

ناگهان سکوت مرا در هم شکست و گفت:

- عزیزم! چرا دوباره نزد من آمدی؟

- برای اینکه دیگر طاقت دوری نداشتم.

- اما برای سه سال ...

- برخلاف میل و اراده خودم.

- با این همه سه سال از من کناره گرفتی و حتی نمی‌خواهی به من

بگویی که در این مدت کجا بودی. تو احساسات مرا منجمد ساخته‌ای،

چطور حالا انتظار داری که در یک ثانیه گلهای آرزوی تو دوباره شکوفه

کند؟ انتظار عجیبی است، تو به من عشق می‌ورزی آن وقت مرا به عقب

می‌زنی و برای سه سال بدون کوچکترین خبری مرا ترک می‌گویی، بعد بر

می‌گرددی و می‌گویی مرا دوست داشته باش و بگذار همه چیز مثل اول باشد؟

با عالمی اندوه و تأسف گفتم:

- همه اینها درست، ولی من تغییر نکرده‌ام و جز تو کسی را دوست نداشته‌ام و عشق من به همان شدت باقی و پابرجا است.

- صحیح! اما آیا من نباید بدانم که در این مدت کجا بودی؟ حتی تا این اندازه هم؟

- آه ماویس.

به طرف من خم شد و گفت:

- تو همیشه حرف خود را پیش برده‌ای، حالا هم همینطور، ولی قسم بخور که یاد دیگر از من جدا نشوی یا اینکه از امروز به بعد هیچوقت یکدیگر را نبینیم:

من بی اختیار فریاد زدم:

- این پیشنهاد خیلی مشکلی است.

- آیا آنچه تو به من تحمیل کردی مشکل نبود؟

- ماویس تو نمی‌فهمی، تو حالا همه چیزهای خوب را داری، و من تو را بدین راه هدایت کردم، من تو را به ریزو سپردم، و او تو را سر آمد خاص و عام کرده.

- آه، تو همیشه هنر مرا بیش از من می‌خواستی، صدای مرا بیش از وجود من می‌پسندیدی، آیا من دیگر در نظر تو زیبا نیستم؟ آیا برای تو زن نیستم؟ لبهای من گرمی ندارد؟ تو فقط می‌خواهی مرا تنها در مقام بلندی ببینی که برای مردم بخوانم، در صورتی که در عوض می‌توانی مرا برای همیشه هر آغوش خود داشته باشی.

.. آه، خدای من!

- تو رسماً مرا به دور می اندازی، کدام زنی می تواند این را تحمل کند؟
آیا من می دانم به چه جهت مرا سه سال تنها گذاشتی؟ تو می توانستی
رازی را که برایت فاش کردم تحمل کنی، من دیوانه بودم، احمق بودم و
گر نه نباید چنین چیزی را به تو می گفتم.

- ماویس، برای این نبود ...

- قسم می خوری؟

- برای این نبود

- قسم بخور

- ماویس، وقتی که تو به من گفتی که شوهرت می خواست از وجود تو
استفاده کند

- آنوقت تو از من بدت آمد.

- نه، گوش کن، من فکر کردم که من هم بهتر از او نیستم و اگر از تو ...

- به! چطور می خواهی مرا متقاعد کنی؟ من نمی بایستی آن راز را به تو
می گفتم، تو از من متنفر شدی، و در مغز خود مرا با مردهای دیگر مجسم
کردی و نیز مجسم کردی که چگونه من آن سم را در قهوه برنارد
می ریختم، و با خود گفتم: «آه، آه، این زن خطاکار و خطرناکی است و من
او را ترک می کنم، حالا دیگر از جهت مالی راحت است.» پس بدون
کلمه ای توضیح و بدون خبر رهایم کردی.

آهی عمیق از سینه ام خارج شد، نمی دانم چرا این قدر احساس
خستگی می کردم و حال دفاع کردن نداشتم، نمی توانست حرف مرا باور
کند، مگر این که همه چیز را برایش می گفتم، و این هم غیر ممکن بود.
گمان می کنم متوجه رنج و عذاب من شد، پس عصبانیتش فرو نشست و با

لبهایی که می‌لرزید گفت:

- تو رحم و انصاف نداری. من در این سه سال به تو خیانتی نکردم. تو همیشه محبوب و آقای من بوده‌ای. مردم مرا ژانسی سرد و بی‌روح می‌خوانند. قول بده که دیگر تنهایم نگذاری، فکری به نظرم رسید و دستهایش را در دست گرفتم و گفتم:

- گوش کن. فکر فردا را نکن، امروز مال ما است، پس برای امروز و حالا زنده باشیم.

- من در مقابل تو قدرتی ندارم، امروز مال ما است.

۴۶

از آن دقیقه به بعد مانند دو بچه که فکر فردا را ندارند در اتاق مادام آرنیتز گفتیم و خندیدیم. ساعت ۶ ماویس مجبور بود برود. در موقع خداحافظی من دیگر انگشتانش را نبوسیدم. می دانستم که دیگر سعادت‌ی برای ما وجود ندارد.

او سعی می کرد که ماویس باشد، ولی ژانسی بود، و در دنیای لوکس و مجلل ژانسی جایی برای من بی خانمان نبود. گلهای سرخ ماویس پژمرده و شعله های او فرو نشسته بود و حقاً من بایستی همان دقیقه، همان شب، رفته باشم دور شده باشم، ولی او در حین خداحافظی گفت:
- فردا همین ساعت. وقتی که تردید مرا دید گفت:

- یک هفته دیگر مابه پاریس می رویم. پس با پیشنهاد او موافقت کردم و با خود گفتم: «تا یک هفته دیگر همه چیز تمام می شود، پس بگذار این چند روز مال من باشد...» تا این حد حق داشتم.

اگر من همان وقت رفته بودم، او هم سعی می کرد فراموش کند و مادام ژانسی زیبا و سرد عقب کار خود می رفت، اما من نرفتم و جزیی اثاثیه ای

که داشتم از ماری نیون به اتاق مادام آرتینز آوردم، مادام از آمدن من اظهار خوشوقتی کرد البته او فکر نمی‌کرد خالمی که به ملاقات من آمد دارای مقامی باشند، او را به اسم کوتزل می‌شناخت و بعدها فهمیدم که ماویس گفته بود که در یکی از مغازه‌های بزرگ کار می‌کند.

مادامی که من آنجا بودم سعی کردم که در خیابان‌های پرجمعیت نروم مبادا کسی مرا بشناسد.

مادام زانسی دیگر در لندن نمی‌خواند و ریزو برای انجام پاره‌ای کارها مانده بود، شاید هم برای انتخاب شاگرد جدیدی معطل بود. صبح شنبه بنا بود به پاریس حرکت کنند و شب دوشنبه کنسرت زانسی در آنجا شروع می‌شد و برای ده روز کنسرت ادامه داشت، سپس به لندن برای مدت کوتاهی مراجعت می‌کردند و بعد از آن با هم برای یک کنسرت در تمام اروپا و شاید دور دنیا حرکت می‌کردند پس چهار روز دیگر من با ماویس بودم.

روز سه‌شنبه همانجا یکدیگر را ملاقات کردیم گویی تصمیم گرفته بودیم که دیگر سوال و بحث را کنار بگذاریم و جز به زمان حال و آن وقایعی که در دست بود فکر نکنیم، او سعی می‌کرد ساعتی را که با هم بودیم لذت بخش و پرازش و کامل کند و تمام احساسات خفته مرا بیدار نماید. من هم کاری جز این نداشتم که به انتظار بنشینم و بعد از آن، از تمام دقایق استفاده کنم و لذت ببرم و بعد از رفتنش در خاطره آن لحظات غرق گردم.

خوب می‌دانستم که می‌بایستی به فکر گرفتن جایی در کشتی باشم و کارهایم را مرتب کنم که به مجرد رفتن ماویس، انگلستان را ترک گویم ولی من سعی می‌کردم که این مدت کوتاه را بدون دغدغه طی کنم و فکر

جدایی را از سر بیرون نمایم.

عشق هرگز بر نمی‌گردد، بعد از مدتی جدایی، زن و مرد تغییر می‌کنند، ماویس و من هر این مدت جدایی با تجربیات غیر عادی روبرو شده بودیم. مقام او روز به روز بالا رفته بود، در حالی زندگی من قوس نزولی را طی کرده بود ولی وقتی که من او را در آغوش می‌گرفتم و گرمی نفس او را احساس می‌کردم، در شدت هیجان آن احساسات و آن حال هذیان‌آور فراموش می‌کردم که او ژانسی بی‌نظیر و خواننده محبوب است و من یک نفر زندان دیده بی‌خانمان. ولی هزار افسوس که بعد از رفتنش، در آن ساعات تنهایی و بیکاری همه اینها به یاد می‌افتاد و مانند چکشی به مغزم می‌خورد.

بالاخره در آخرین روز که با خود می‌گفتم روز جدایی ما است، ماویس به من گفت که ریزو فهمیده که او رفیقی دارد. من از حرفهای او خندیدم و از اینکه «رفیق» او من بودم کیف کردم و لذت بردم. ولی به مجردی که او رفت با یک دنیا ندامت و ناراحتی روبرو شدم، تا کسی گرفتار این شرایط نشود، تلخی آن را احساس نمی‌کند.

در آن روز من حقیقتاً تصمیم داشتم آخرین خدا حافظی را با او بکنم ولی او آمد و در حالی که قهوه درست می‌کرد (اصراری داشت که خودش درست کند) گفت:

- عزیزم، ما فردا به پاریس حرکت می‌کنیم.

- می‌دانم، فراموش نکرده‌ام.

- برای ده روز

من سری به اثبات تکان دادم و در دل گفتم: «برای همیشه»

- خیلی خوب، (غوری احساس کردم که دست‌بردار نیست) پس امشب

ما برای خودمان جشن می‌گیریم. «تو و من». ریزو امشب با رفقاییش شام

می خورد و من آزادم و تو برای صرف شام به هتل خواهی آمد، این طور نیست؟

- من نمی توانم، لباس ندارم.

- چه مانعی دارد، کسی در اتاق من نیست، می آیی یا نه؟

- به نظرم بهتر است که نیایم.

- می آیی یا نه؟

- نه عزیزم، بگذار به همین ملاقاتها در اینجا قانع باشیم.

- برای ده روز به پاریس می روم، و تو آخرین خواهش را از من مضایقه

می کنی که مثل سابق در اتاق من مهمانم باشی.

هر چه من دلیل و برهان آوردم و التماس کردم بگوشش فرو نرفت.

- تا به من قول ندهی که می آیی از اینجا نخواهم رفت. تمام شب، تا

فردا، ریزو دیوانه و عصبانی خواهد شد، با این حال من می مانم.

- ماویس!

- تقصیر تو است، تو مرا وادار می کنی. قول بده و مگر نه همین کار را

خواهم کرد.

- آه بسیار خوب، من قدرت مخالفت با تو را ندارم. هر طور میل تو است.

چشمهایش از اشک پر شد و گفت:

- چرا نمی خواهی بیایی؟ بگو. تو می گویی دوستم داری، نیست؟

وقتی که با این لحن صحبت می کرد هزار بار جالب تر و

دوست داشتنی تر بود. دستش را گرفتم و گفتم:

- ماویس باور کن خیلی دلم می خواهد بیایم، ولی بهتر است که نیایم.

- چرا؟ آخر چرا؟

- ریزو ...

- به! من برای ریزیو فائحه هم نمی خوانم. من که دیگر شاگرد او نیستم،
خودم به او اجازه داده‌ام که در کارهای من سرپرستی کند، والسلام.
- ماویس، مگر آن کولی مجارستانی که راجع به صدای تو و معشوق تو
بیش بینی کرد، نگفت که تو دیگر عشق خود را به دست نمی آوری؟
من جلوی پای او نشسته بودم. خم شد و سرم را بر روی سینه‌اش فشار
داد و گفت:

- او می گفت به تو که محبوب منی بلایی نازل می شود، هنوز که طوری
نشده، اول باید یک بدبختی به تو وارد آید، سپس با از دست دادن تو دیگر
عشق من از بین خواهد رفت.

- تو از کجا می دانی که من بدبختی نکشیده‌ام؟

.. نه، نه. خدا نکند، امیدوارم که از همه بدیها همیشه محفوظ باشی.

برای شام به هتل رفتم و بنا به دستور مادام ژانسی فوری مرا به
اقامتگاه او راهنمایی کردند. وارد اتاقی شدم که از همه اتاقهایی که قبلاً
دیده بودم کوچکتر بود. میزی برای شام دو نفر با سلیقه مهیا و چیده شده
بود. در وسط میز گلدانی از گل‌های سرخ گذاشته بودند و اطراف آن
شمعهای بلند و قرمز در شمعدانها می سوخت و پرده پنجره‌ها کشیده
شده بود، تنها روشنایی اتاق از شمعها بود.

دو قاب بزرگ محتوی عکس ماویس و گلدانهای کوتاهی مملو از گل
سرخ توجه را جلب می کرد. شمعها با شعله‌ای بی لرزش و سحرآمیز
می سوخت، خیلی خوب معلوم بود که این صحنه با نقشه و فکر مرتب و
چیده شده بود، مثل کسی که منتظر ستاره فیلمی باشد در انتظارش بودم.
دری از این اتاق به قسمتهای دیگر باز می شد و من حدس زدم که از آنجا
وارد خواهد شد و در همین لحظه بود که در باز شد و ژانسی بی نظیر پیدا

شد.

من هم مثل همه مردها در تشریح و توصیف لباس و زینت زن‌ها عاجزم، ولی در این موقع فهمیدم که چرا روشنی اتاق منحصر به نور شمع بود، چون با وجود او روشنی دیگر لازم نبود. در آن لباس نقره‌ای و آن زیبایی خیره‌کننده و درخشان دیگر احتیاجی به نور چراغ نبود که قوه تصور و خیال را تحریک کند.

لحظه‌ای دم در ایستاد، گویی می‌خواست تأثیر زیبایی خود را در من بی‌عین‌چند. گفتم:

.. آه زانسی بی‌همتا! مردمی که می‌گویند تو نظیر نداری حق دارند. به مجردی که این کلمات از دهانم خارج شد پشیمان شدم چون قیافه پر از انتظار را، که مانند مطلق با اشتیاق منتظر نتیجه و تأثیر نمایش خود بود در هم شد، همه چیز بی‌چانه‌گانه بود، شمعهای قرمز، گلهای قرمز و لباس نو، زیرا من یقین داشتم آن لباس مخصوصاً به خاطر آن شب خریداری شده، در صورتی که او چندان پول زیادی برای خرید لباس نداشت، او تازه کسرت خود را داده بود. برای همین بود که ناراحت شدم و خودش احساس کرد که آهنگ صدای من در موقع ادای زانسی بی‌همتا کمی مسخره‌آمیز بود. آخر چطور ممکن بود من آغوش خود را همانطوری که برای ماویسن می‌گشودم برای او باز کنم. چنین لباسی برای دو آغوش گرفتن در سب نشده بود.

با صدای متأثری گفت:

.. مرا زانسی خطاب نکن.

راست است، معذرت می‌خواهم. ولی آخر تو آنقدر زیبا و پرازنده‌ای ...
.. ماویسن هم پرازنده و زیبا بود. تو خودت اینطور می‌گفتی.

- نه به این اندازه، بیا جلو بگذار تو را درست ببینم.

با تردید ولی کمی خوشحالت‌تر جلو آمد و گفت:

- دلم می‌خواهد به افتخار تو و به خاطر تو خواستنی و برازننده باشم.

- چقدر ماه شده‌ای!

در صدای من آن علاقه و اشتیاقی که باید باشد نبود. چه تمام این وسایل و تجمل را که برای خوشامد و جلب توجه من فراهم کرده بود، مرا بیشتر ناراحت می‌کرد و می‌دیدم که چه فاصله زیادی بین ما پیدا شده و چقدر سعی کردند در نزدیکی بین ما بی‌فایده بود، در عین حال نمی‌توانستم او را اوقات تلخ و قیافه او را در هم ببینم، لذا سعی کردم که در اینجا من نیز نقش خود را بازی کنم و این کار سختی نبود، چه به قدری جذاب و مهربان و زیبا بود که مرا بی‌قرار و مفتون ساخته بود. شراب برایم می‌ریخت، خوراک در بشقابم می‌گذاشت و با شوخی و خنده سرگرم می‌کرد، او برای خوشامد من به وسایل بچه‌گانه‌ای متوسل شده بود غافل از اینکه من در عشق او رشد کرده و پیر شده بودم.

تصور نکنید که در رفتارش نسبت به من صمیمی نبود، نه، او هر چه می‌کرد از صمیم قلب بود، منتها روح هنرپیشگی که چندین سال در او تزریق شده بود کم کم ذاتی شده بود.

بعد از پایان شام روی صندلیهای راحتی نزدیک بخاری که به جای آتش مانند خرمنی از گل سرخ خودنمایی می‌کرد نشستیم. شمعهایی که روی میز بود بالای سر بخاری گذاشته شد، ماویس هم در لباس نفرمای در صندلی راحتی خود را مجاله کرده بود.

با وجودی که تشنه و آرزومند ماویس بی‌ریا و بی‌زینت، چاشنی روح و حیات خود بودم ولی این ژانسی بود که با هنرمندی شاعرانه، با رویا و

آرزوها سرگرم می‌ساخت. ناگهان رشته افکارم را گسیخت و گفت:

- بگو ببینم به چه فکر می‌کنی؟

من در حالی که به عقب تکیه کرده بودم دستم را به سوی دراز کردم و او فوری دست خود را در دستم گذاشت.

- فکر نمی‌کنم، احساس می‌کنم ما در آرتیستو خیلی خوشبخت بودیم.

- یعنی حالا در اینجا نیستی؟

- خیلی فرق می‌کند. با ناراحتی جابجا شد و گفت:

- از چه چیز خوش نمی‌آید.

- از همه چیز خوشم می‌آید.

- نه، یک چیزی باید باشد. چیست؟ خودت بگو، من نمی‌فهمم.

نگاهم به رویش خیره شده، ناگهان دست به تاج گلی که موهایش را زینت داده بود برد و آن را جلوی پای من انداخت.

- همین بود؟ این بود که برایت خوشایند نبود؟ (باز هم می‌خواست مرا

راضی کند) گفت:

- من همیشه موهای تو را خیلی دوست داشتم.

- آه؟ پس تو مرا ساده بیشتر دوست داری؟ پس از جای پرید و فریاد

زد:

- تو خودت بارها گل سرخ به من دادی، من هم امشب به خاطر تو اینجا

را اینجا گذاشتم، ولی تو دوست نداری، پس بگذار آنها را به دور بیاندازم.

و قبل از اینکه من بتوانم ممانعت کنم، حتی قبل از اینکه بفهمم چه

می‌خواهد بکند برق آسا تمام گلها را از گلدانها و روی بخاری برداشته و

همه را آشفته و در هم جلوی پای من، که با چشمانی گشوده نیم خیز شده

بودم، به زمین ریخت.

- همه، همه را به دور می‌اندازم، من با یک دنیا خوشحالی آنها را خریدم، برای تو، برای اینکه در روزگار گذشته بیش از هر چیز تو از این گلها به من می‌دادی و شب اول کنسرتم باز به من گل سرخ دادی، و من آنها را دوست می‌داشتم، ولی حالا همه را به دور می‌اندازم.

- ماویس، عزیزم نکن، من هم از اینها خوشم می‌آمد، گوش کن ببین چه می‌گویم.

اما او گوش به حرف من نمی‌داد، دستش را از دست من یدر آورد و با رنگی مثل گچ سفید، چشمانی آتش‌فشان، موهایی چون خرمنی از صلا در اطراف ریخته گفت:

- نه، نه، من هیچ نمی‌خواهم، هیچ، هیچ.

نمی‌توانستم جلوی او را بگیرم، به زمین می‌خکوب شده بودم. آن وقت با یک حرکت شمعهای قرمز را که بالای سربخاری بود، روی گلها انداخت که فوری خاموش شده سپس در تازیکی دوان دوان خود را به من رسانیده و لحظه‌ای بعد او را در کنارم احساس کردم.

۴۷

نمی دانم دیگر چه می توانم برایت بنویسم، نمی توانستم از او جدا شوم و فرار کنم وقتی که فردای آن شب به سوی پاریس حرکت کرد، من هم رفتم، البته نه با همراهان او، ولی او می دانست که من در همان ترن هستم. در پاریس دوباره داستان مادام ژانسی و رفیقش سر زبانها افتاد. من پاریس را نمی شناختم ولی او همه سوراخ سنبه ها را بلد بود. همه جا را به من نشان می داد. روزها حوالی ساعت ۱۱ یکدیگر را ملاقات می کردیم و ساعت چهار و نیم یا پنج از گردش بر می گشتیم. شبها ژانسی بود و نباید می خواند، پاریس هواخواه و فریفته او شده بود. یک هفته کافی بود که او را چون بتی مورد پرستش قرار دهند. من هر شب در کنسرت های او حاضر می شدم و با حرص و ولعی شدید کوچکترین حرکات او را درک نموده، آخرین ارتعاشات صدای او را جذب می کردم.

خوب می دانستم که چقدر ریزبواز غیبت های ماویس عصبانی است و یکبار از او پرسیدم که در جواب ریزبوز چه می گوید قهقهه ای زد و گفت: - ریزبوز همیشه خیلی دستورات جوراجور به من می داد. از خواب،

خوراک، بهداشت و ورزش و غیره و همیشه می‌گفت: «این برای خواندن و آن برای تعلیم صدا لازم است»، پس من هم به ریزو گفتم: «لازم است». وقتی که پرسید چرا لازم است، گفتم: «برای خواندن». فوری در مغز خود چنین تعبیر کردم که من در حقیقت «محرکی برای هنرمندی و هنرپیشگی او هستم».

ده روز در فرانسه بودیم و بعد به لندن برگشتیم و من مجدداً نزد مادام آرنیتز منزل کردم و آن زن مهربان باز از دیدار من اظهار خوشوقتی کرد. شب اول مراجعت یک شورای جدی با خود تشکیل دادم. من روز اول با یک صد لیره، یک صد لیره که برای نیت خاصی قرض کرده بودم بدین جا آمدم و حالا فقط مبلغ ناچیزی از آن باقی مانده بود، پاریس شهر پرخرجی است و قلم بزرگ مخارج در این سفر لباس بود، کسی که با مادام ژانسی در پایتخت فرانسه شام و نهار می‌خورد، نمی‌توانست با یک دست لباس بماند. مقداری صرف خرید گل برای ماویس شده بود. به جای لباس نقره‌ای که آن شب در حین عصبانیت خراب کرده بود لباس دیگری برایش خریدم و اینک با چند لیره موجودی در جیب یکبار دیگر در اتاق محقر نانوا نشسته بودم.

قسم خوردم که فوری خواهم رفت و مخارج خود را از کار کردن در کشتی تأمین خواهم نمود. اما کار آسانی نبود، به هر کشتی که مراجعه کردم جواب شنیدم هزاران نفر جوان‌تر و زرنک‌تر آنجا منتظر کار بودند، به علاوه هر کجا می‌رفتم از گذشته من سؤال می‌کردند که کجا بودم، چه می‌کرده‌ام و چرا می‌خواهم بروم و از این قبیل حرفها، حتی یک نفر پرسید که آیا می‌خواهم از دست پلیس فرار کنم؟ و دیگری گفت: «آیا تازه از حبس خارج شده‌ای برادر؟»

این حرفها بیش از هر چیز مرا ناراحت و مأیوس می‌کرد. تقصیر هم نداشتند، با شخصیت‌های مشکوک زیاد روبرو می‌شدند. آیا ممکن بود به یکی از بنادر نزدیک لیسبون، پالما، یا جای دیگر بروم؟ و اگر بخت با من همراه باشد بعداً از آنجا برای جاهای دورتری اقدام کنم؟ ولی این نقشه هم عملی نبود و من کاملاً به تله افتاده بودم.

آیا می‌توانستم کاری در لندن پیدا کنم؟ بالاخره ماویس برای کنسرت دوره‌ای می‌رفت و اگر من شغلی دست و پا می‌کردم بعد از رفتن او همینجا می‌ماندم، اما عقب کار گشتن در محیطی که مردم مرا نمی‌شناختند مشکل بود. نه، این هم بدرد نمی‌خورد و سابقه من بر علیه من بود و من هرگز موفق نمی‌شوم شغل مناسبی بدست آورم.

لب تخت‌خواب در این اتاق کوچولو (که الان دارم چیزی می‌نویسم) در اتاق مادام آرنیتز نشستم و مانند غریقی در دریای ناراحتیها دست و پا می‌زدم.

آنوقت به فکر کشیش کلیسای «فیلیپ مقدس» افتادم و فوری از آن هم منصرف شدم. کشیش چه می‌توانست بکند؟ اقرار مرا بشنود؟ به من پند و اندرز بدهد؟ یا آدرسی به من بدهد و بگوید «اینجا هم سری بزن».

شاید بهتر بود صبر کنم تا ماویس برای این کنسرت دور اروپا یا دنیا برود، من می‌دانستم که ماویس از این سفر بر نمی‌گردد و آنکه برگردد ژانسی است. اما اگر من اینجا باشم، مرا مجبور می‌کند که همراهش بروم و من در مقابل او اراده‌ای نداشتم. پس از جای بلند شده و سعی کردم که فکر نکنم، بالاخره من هنوز چند لیره داشتم.

ژانسی، ماویس، یا هر چه دلتان می‌خواهد او را بنامید خیلی به من لطف و محبت داشت و البته کوچکترین اطلاعی از آنچه در مغز من

منی گفتشت نداشت. هر روز بعد از ظهر، به اتاق مادام آریتیتر می آمد که مرا ببیند. (برای اینکه من از رفتن با او در کوچه های لندن ابا می کردم) و در این اتاق صحبت منی کردیم، قهوه منی بخور دیم، سیگار منی کشیدیم و سعی منی کردیم در همه چیز و همه کار با هم هماهنگی نشان دهیم، ولی گاهی در وسط صحبت یک دفعه ساکت می شد و ابروها را در هم می کشید و به دقت مرا و رانداز منی کرد. مثل اینکه از من خاطر جمع نبود.

تصمیم من بر این بود که به هر وسیله ای بتوانم بروم. برای اینکه ماویس منی رفت و طبعاً مرا فراموش می کرد، به سوی کمال، رو به جلو، بالاتر و بالاتر، روز به روز مشهور تر و بزرگتر می شد و دیگر برای من جایی پیش او نبود. ولی زمانی هم نداشت که من نزد او بمانم. چقدر اشخاص نا امید به خیال فاجیزی روزها در پی هم به امید فردا به زندگی چسبیده اند.

ولی برای من دیگر چنین شانس نبود. این را باور کنید و بدانید که من همه چیز را از هر طرف منجیدم و وضعیت خود را در نظر گرفتم و مطالعه کردم و دیدم که هیچگونه آمیدی که قابل توجه باشد برای من باقی نمانده است. شاید اگر همانطور که تصمیم داشتم رفته بودم و بعدها مثل داستان پریان با دست پر و سرمایه سرشار مراجعت می کردم و ماویس را به دست منی آوردم یک پان قشنگی هم برای داستان ویونان درست می شد، اما اگر تغام متبرکه شتها بدون دست و پا زن و سعی و کوشش و ناکامی و بدبختی با جملۀ «و تا آخر با خوشبختی با هم زندگی کردند» تمام می شد آن وقت یک عشق یک چیز پیش پا افتاده ای بیش نبود و موضوعی که قابل سعی و اهتمام باشد وجود نداشت، بالاخره زندگی مبارزه ایست و تنها با امید نمی توان به مقصود رسید. من در زندگی فرصتی به دستم افتاد و به

جای اینکه برای خودم استفاده کنم، برای ماویس دست و پا کردم و از این کار هم پشیمان نیستم، مانند این بود که من وجود خودم را صرفاً کامل کردن وجود او کرده بودم و از این کار لذت می بردم ولی بدبختی اینجاست که من که به ماویس تا این اندازه عشق داشتم، او را می پرستیدم، حالا نمی توانستم ژانسی را آن طور دوست بدارم، البته او هنرمندی نظیری بود، من او را ستایش می کردم، ولی بعضی مردها در زندگی فقط یک زن را دوست دارند و بین ماویس و ژانسی خیلی تفاوت بود، من یک وقت در آر-تستو، در آن محیط فقر و مسکنت و سادگی و بی آلاشی، سعادتمندترین موجودات بودم و نباید از هوسهای پیروی می کردم.

ممکن بود ژانسی از این جدایی در ابتدا رنج ببرد، ولی صدمه ای نمی دید، زندگی او فعلاً مطابق دلخواه بود و مثل اینکه همه این کشمکش ها به نفع او تمام شده بود.

آه! نمی دانم بعد از رفتن او من چه خواهم کرد، دنیای بدون او خالی و بی صفا است، و حالا تنها نقطه مثبتی است که در زندگی من باقی مانده، چرا که اغلب ماویس را در وجود او می بینم.

زندگی بدون او ارزشی ندارد، و اینجا در انگلستان به هر کجا روی آورم از دست سؤسابقه خود نمی توانم راحت باشم. دیگر گلهای سرخ و شمعهای قرمز در زندگی من محلی ندارند. من باید فکر شمعهای بلند سفید و تاج های گل با روبان سیاه بکنم. ولی فراموش کردم، کسی بر قبر یک دزد تاج گل نمی گذارد، مردم مرا دزد و جانی خواندند، و من تصور می کردم عمل خوبی انجام داده ام. و برای رسیدن بدین مقصود اهمیت ندادم که خود را خراب کنم، بسوزانم و از بین ببرم.

مرگ! مردم جز در مواقع یأس و ناامیدی و خطر از آن یاد نمی کنند در

صورتی که همچون شبی همیشه و در همه جا با ما همراهی می‌کند، و جز قدمی کوتاه با ما فاصله ندارد، کافی است که انسان سرش را برگرداند و آن را بشناسد. کافی است انسان قدم آهسته کند تا او جلو بیفتد، مرگ، یک فرشته سیاه، یک فرشتهٔ رحم، یک عامل مرموز، من می‌توانم به کوچه‌های آشنا بروم، می‌دانم که او همراه من است. آن وقت ... یک قدم آهسته ... و کار تمام است.

۴۸

ویویان تو مرد شریفی هستی و من هر کجا بروم به یاد تو هستم. من نامه‌ای به نام تو می‌نویسم و در جیب خود می‌گذارم تا آنان تو را پیدا کنند، می‌خواهم همه کار را به تو واگذار کنم، برای تو زحمت است، ولی چه باید کرد، امیدوارم همانطور که گفתי آنقدر این داستان خوب در آید که زحمات تو جبران شود.

نمی‌دانم با چیزهایی که اینجا دارم چه کنم؟ لباس زیاد دارم، همه به خاطر اینکه در مجالست با ژانسی آبرومند باشم، ما جفت قابل توجهی بودیم و او از همراهی با من در جاهای لوکس و درجه یک همیشه خوشوقت و راضی به نظرم می‌آمد.

ویویان خیلی دلم می‌خواست با او عروسی کرده بودم، ولی او را چه کنم که راحت و صحیح و سالم برای خود زندگی می‌کند، دلم می‌خواهد به او بگویی، یا اقلأ یک نفر به او بگوید، که از دست شوهر بی‌لیقتی چون من خلاص شده است و می‌تواند دوباره شوهر کند. ای کاش من توانسته بودم با ماویس عروسی کنم آن وقت هرگز به صورت ژانسی در نمی‌آمد. ویویان

حالا دیگر دلم می‌خواهد ماویس بداند که من او را ترک نکردم، برای اینکه او اینطور فکر می‌کند. کاش تو خودت به او بگویی، به او بگو که بخواند. بگو من از اعماق گور هم صدای او را می‌شنوم، بگو که اگر دلش می‌خواهد برایم شمع و گل سرخ بفرستد مانعی ندارد ولی همیشه برایم بخواند، بگو که پلی از آواز بین خودش و من یکشد، پلی از شعر و رویا ... در اینصورت یقیناً سعادت با بالهای قوی خود روی قبر من پرواز خواهد کرد. لباسهایم را به مرد پایین کوچه می‌فروشم و پولش را به مادام آرنیتز می‌دهم و ضمناً خواهش می‌کنم که این را فردا پست کنند. حتماً فکر می‌کند که با معشوقه‌ام به مسافرت رفته‌ام، ولی هرگز ما را نخواهد دید.

راسنی وصیت‌نامه! عجیب است، چطور یادم آمد، معلوم می‌شود هنوز از آداب و سنن در من چیزی باقی است.

ویویان می‌گفت این داستان ممکن است خیلی ارزش داشته باشد و من آن را به یک صد لیره به او فروختم، در حقیقت قرض کردم، اما اوراق نزد او است. آنچه به او فروختم شرح زندگی من و اینکه می‌خواهم برایش بفرستم داستان مرگ من است.

راجر دالتون، تولد سال ۱۸۸۲، زندگی او فقط از سال ۱۹۲۳ شروع شد و در ۱۹۲۶ فوت کرد، یک فرد یاغی، یک موجود مطرود ... دیگر چه؟
سوابق خدمات من در جنگ عالی بوده و همیشه من روحاً به خود می‌بالیدم، تا روزی که قاضی آن را در محکمه مثل کهنه کشیفی به صورتم زد.

در زمان جنگ، یک پهلوان شجاع.

در زمان صلح، یک جانی احمق.

ویویان نمی‌خواهم دست از نوشتن بردارم، چون وقتی که کلمه پایان

را بنویسم همه چیز تمام است.

ویویان اگر شانس داشته باشم سالم می‌مانم، می‌دانی مقصودم چیست؟ یعنی جسمم تلاشی نمی‌شود، یک مرگ اتفاقی، نه انتحار. امشب من جام خود را برای این شانس سر می‌کشم، امشب با ماویس، با زانسی، شام می‌خورم و چون گپلاس را بلند کنم او خیال می‌کند به سلامتی او است.

فراموش نکن، دلم می‌خواهد بداند که من ترکش نکرده‌ام. دیگر اینکه ولو برگ سبزی هم باشد نثار قبرم کنید. من از اینکه رویاهای من چنین پایان یافت قلباً مکدرم، فراموش نمی‌کنم که تو پایان قشنگی برای داستان می‌خواستی، چه کنم مطابق میل تو نشد، شاید وقتی که دوباره به هم رسیدیم جبران کنیم، مگر اینکه آنجا هم بین طبقات و اشخاص فرق بگذارند، در آن صورت معاشرت تو با یک نفر که انتحار کرده، برازنده نخواهد بود. ما در جنگ با هم بودیم و تو خوب می‌توانی بفهمی که من چه می‌گویم، حالت فعلی من مانند وقتی است که می‌دانستیم در فلان ساعت معین باید حمله کنیم، آرام به شوخیهای مبتذل متوسل می‌شدیم، و در مغز ما یادبودها و خاطراتی که نمی‌توان به دیگری گفت ظاهر می‌شد. آرزوها، نگرانیها، پشیمانیها و گاه‌گاهی صورت زنی، شاید هم زن غریبه‌ای، زنی که یک وقت یک جایی دیده بودیم و توجه ما را جلب کرده بود، در مخیله ما نقش می‌بست، حالا هم من همین حالات را دارم ... اما این دفعه صورت زن غریبه نیست ... صورت ماویس است.

در صفحات آخر گویی جملات به هم مربوط نبودند، هر چه به مغز آمده بود نوشته بود، وقتی که آخرین جمله را خواندم گفتم: «ای بیچاره نفهم، ولی قلباً انسانیت و شجاعت او را ستایش می‌کردم».

۴۹

برای تشریفات کفن و دفن و کیلی نزد اوا دالتون فرستادم. دخترش او را دیده بود و بعد از شنیدن موضوع گفته بود که مادرش کسالت دارد و نمی‌تواند او را ببذیرد، بعلاوه پدرش سالها است آنها را ترک گفته و آنها وظیفه‌ای نسبت به او ندارند.

پس با کمک وکیل ترتیب کار را دادیم و تمام تشریفات را به جا آوردیم و تاج گلی به قبرش نثار کردیم.

وظیفه دیگر من این بود که مادام ژانسی را ملاقات کنم و قضایا را برایش بگویم. این ملاقات برایم بسیار ناخوشایند بود، نمی‌دانم به چه علت من تا حدی ماویس را مقصر می‌دانستم.

قبل از رفتن یک بار دیگر نوشته‌های دالتون را خواندم تا به یقین بدانم که چه باید به ماویس بگویم، و برای بار دوم احساس کردم که دالتون مکنونات دل خود را بی‌پرده و عریان جلوی من گذاشته است و من از اینکه آن را می‌دیدم منفعل بودم و به این همه شهامت با احترام نگاه می‌کردم.

من همیشه مجذوب راجر بودم، ولی حالا احساس می‌کردم که اگر زنده بود چون برادری دوستش می‌داشتم و جوانمردی او را ستایش می‌کردم. چرا یک همچو مردی باید مغلوب شود، چرا یک همچو پهلوانی در آخر آنقدر دچار ضعف نفس گردد. در اینجا یادداشتهایی با مداد در این گوشه و آن گوشه دیدم که قبلاً متوجه نشده بودم. در یکی نوشته:

«راه دیگری جز مرگ پیش روی من نیست. با چنین موقعیتهایی برای من و او در این دنیا نیست، من نمی‌توانم از او کنار بگیرم و تا زنده‌ام باید او را ببینم و این ملاقاتها کم‌کم به حیثیت او لطمه می‌زند و از مقام او می‌کاهد، من برای اینکه او را بدین مقام برسانم مبلغ هنگفتی دادم، و حالا هم برای این که به او صدمه‌ای نرسد و در محل خود پابرجا بماند، باید او را بگذارم و بروم و در حقیقت من برای خاطر او می‌میرم.»

باز یک جای دیگر نوشته بود:

«اگر من توانسته بودم با او ازدواج کنم؟»

و جای دیگر:

«من اگر زنده بمانم نه تنها اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهم، بلکه زندگی درخشان او را تیره و کدر خواهم کرد و مرگ برای من هزار درجه بر این کار ترجیح دارد.»

و باز نوشته بود:

«و پویان وقتی او از من دور باشد زن خوبی است، فرشته است.»

هیچ راهی جز اینکه بروم و مایوس را ببینم نبود. راجر اینستور می‌خواست و به قدری من تحت تأثیر او و شرح حالش واقع شده بودم که وجود او را در اتاق حس می‌کردم. مثل اینکه می‌خواست ببیند آخرین آرزوی او را به جا می‌آورم یا نه. پس اوراق را در کشوی میز گذاشتم و قفل

کردم و یک سطری روی کارت اسم خود نوشتم و به قصد ملاقات مادام ژانسی به راه افتادم، و در بین راه یادم آمد که کنسرت بزرگی که در حضور خاندان سلطنتی می‌دهند همان شب است و بدون جهت مردد شدم که اگر این خبر را در یک همچو موقعی برای او ببرم، عکس‌العمل آن چه خواهد بود. آیا تأثیر بدی نمی‌کند و تغییری در برنامه نمی‌دهد؟ ولی من مجبور به رفتن بودم، چون فردای آن شب او انگلستان را ترک می‌گفت و دالتون نوشته بود: «به او بگو».

وقتی به هتل رسیدم سراغ منشی را گرفتم. مرا به اتاقی بردند و پس از لحظه‌ای منشی وارد شد و گفت:

«فرمایشی داشتید؟»

«می‌خواهم مادام ژانسی را ببینم، پیغام و خبر مهمی برای ایشان دارم. کمی مکث کرد و گفت:

«آیا خبر خوشی است؟ چون مادام ژانسی بی‌نهایت مضطرب و عصبانی است، شاید منتظر خبری می‌باشد و اگر خبر شما ... می‌دانید که امشب کنسرت بزرگ ما اجرا می‌شود، اعلیحضرتین تشریف دارند، در حقیقت شب موفقیت ژانسی است و مادام بر عکس با کمال سماجت امتناع می‌کند، او خوب می‌داند که تمام این تشریفات به نفع او است، ولی به حرف کسی گوش نمی‌دهد و می‌گوید که مطلقاً به صحنه نمی‌رود و نمی‌تواند».

نمی‌دانستم چه بگویم، مردد شدم، می‌دیدم که منشی هم با کمال اضطراب به من نگاه می‌کند، ژانسی حتماً از غیبت دالتون ناراحت شده و نمی‌دانست به کجا رفته. فکر می‌کرد که مجدداً او را رها کرده، چه حتماً برای ملاقات نزد مادام آرینتز رفته است.

به منشی گفتم:

«من شخصاً مادام را نمی‌شناسم، ولی پیغام نسبتاً مهمی برای ایشان دارم، علت ناراحتی مادام را می‌دانم و فکر می‌کنم که بعد از شنیدن این خبر دیگر از خواندن امتناع نکنند. شخصاً قول می‌دهم که بسیار با سیاست و مدارا مطلب را بگویم.

شما را نمی‌شناسد؟

«نخیر، حتی اسم مرا هم گمان نمی‌کنم شنیده باشد، لطفاً شما این کارت را به ایشان بدهید، گمان می‌کنم مرا بپذیرد.

«من کارت را می‌دهم و امیدواریم به شما است، مادام خیلی لجوج و بی‌اعتنا است، ما هیچکاری نمی‌توانیم بکنیم، سینیور ریزیو هم به قدری تحت تأثیر او واقع شده که وقتی مادام عصبانیست، سینیور هم بی‌تاب و ناراحت می‌شود و نتیجه‌اش برای ما غیرقابل تحمل و بیچاره کننده است. در این صورت گمان نمی‌کنم من کار را بدتر کنم.

«صحیح است. ولی این را هم بدانید که ممکن است مادام به کارت شما نگاه هم نکند.

«چاره‌ای نیست، اگر اینطور شد شما آنرا بلند بخوانید، یقیناً تأثیر خود را خواهد کرد.

منشی عینک خود را محکم کرد و سطری را که زیر اسم و آدرس خود نوشته بودم بلند خواند:

«آرتیستو، مادام آرنیتز، با یک خبر مهم،»

بسیار خوب، ببینم چه می‌شود.

یک دقیقه بعد شتابان برگشت و گفت:

«بفرمایید من به دنبالش به راه افتادم، مرا به اتلفی برد که فوری حدس

زدم باید اتاقی باشد که دالتون در آن شام خورده بود، جز دو عکس بزرگ از خواننده بالای بخاری ابداً گل و یا زینت دیگری در اتاق نبود. به مجرد ورود من، در دیگری که بین دو اتاق بود باز شد و ژانسی با یک رب دوشامبر دانتل در حالی که کارت مرا محاله در مشت گره کرده خود داشت داخل شد و با قیافه‌ای که منتهای اضطراب و عصبانیت را می‌رسانید روبه‌روی من ایستاد و گفت:

- آقا، مقصودتان را زود بیان کنید.

- مادام، لطفاً اینطور از من پذیرایی نکنید.

از این جمله جسورانه متنبه شد و با سعی و کوشش با آهنگی ملایمتر گفت:

- شما روی کارت جمله‌ای نوشته‌اید که می‌بینید مرا بی‌قرار کرده. لطفاً

بگوئید چه چیزی شما را به اینجا آورده؟

نمی‌دانستم چگونه مطلب را عنوان کنم، ابتدا که با آن عصبانیت با من صحبت کرد بدون کوچکترین ملاحظه‌ای می‌توانستم همه چیز را بگویم، اما حالا که با آن همه وقار و زیبایی روبه‌روی من ایستاده بود و اضطراب و نگرانی از سر و رویش می‌ریخت کار من بسیار مشکل شده بود:

بالاخره از سکوت من بی‌تاب شد و گفت:

- آقا شما را به خدا چه شده؟ شما مرا می‌کشید.

- مادام خبر بدی برای شما دارم.

- خبر بد؟ از ...

در اینجا به یادم افتاد که اسم حقیقی را جر را نمی‌داند.

- بله مادام، از فردی که شما را دوست داشت.

- من نمی‌دانم او کجاست و چه به سرش آمده، به من نگفته بود که از

نزد مادام آرنیتز می‌رود، من دیروز آنجا بودم، مادام آرنیتز با تعجب گفت که او رفته، چون تصور می‌کرد ما با هم رفته‌ایم. آقا او عزیزترین فردیست که دوست دارم و می‌توانم قسم بخورم که او هم مرا خیلی دوست دارد، اما نمی‌دانم چه سری در کار بود که نمی‌خواست به من بگوید. اولین دفعه نیست. قبلاً هم او مرا گذاشت و رفت و من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

- او شما را ترک کند؟ هرگز.

- بله برای سه سال، ولی بعد برگشت.

- مادام او هرگز شما را ترک نکرد، آن سه سال که می‌گویید در زندان بود.

ناگهان فریاد زد:

- زندان؟ گفتید زندان؟

- بله مادام، زندان، برای خاطر شما.

- نمی‌فهمم مقصودتان چیست؟

- مادام، پولی را که باید برای تعلیم شما به ریزو بدهد نداشت. به هر طرف روی آورد با عدم موفقیت مواجه شد. ناچار برای اینکه شما را خواننده مشهوری کند دزدی کرد و برای سه سال به حبس رفت.

رنگش مثل گلج سفید شده بود و تمام حالت قیافه و صورت و نگاه او تغییر کرد و با صدای گرفته گفت:

- حالا چطور، باز هم حبس؟

- نه مادام... او مرده. مثل کسی که تعادل خود را از دست داده باشد حرکتی کرد، به طرف او پریدم و بازویش را گرفتم و تکان دادم و گفتم:

- او مرا نزد شما فرستاده که به شما بگویم او هرگز به اختیار شما را ترک نگفت، هرگز، هرگز، حتی حالا، با مرگ هم از شما جدا نشده، او مرا فرستاد

که بگویم شما را برای همیشه، حتی در عالم نیستی و ابدیت، هم دوست دارد.

نگاه تبادارش را به من دوخته بود و لبهایش حرکتی کرد، به سختی شنیدم که می‌گفت:

- مُرد، مُرد، می‌گویید او مرده.

- او برای شما مرده، گوش کنید و داستان را درست بشنوید، او از من خواسته به شما بگویم که به شما ایمان کامل داشته و دارد. شما باید خواهش او را بپذیرید. شما باید نسبت به او وفادار باشید، او به خاطر شما به زندان رفت و به خاطر شما مرده. شما باید ارزش این فداکاری را حفظ کنید.

لرزشی از تمام بدنش گذشت و بازوی خود را از دست من بیرون کشید، روی یک صندلی نشست و گفت:

- همه چیز را برایم بگویید.

من همچنان ایستاده تمام داستان را برایش گفتم، که اگر ممکن بود با او ازدواج می‌کرد و با اینکه می‌دانست زندگی بی‌او برایش میسر نیست می‌دانست که اگر زنده بماند و همچنان با او معاشرت کند به او لعنه می‌زند و اینکه چطور او انتظار دارد که پلی از آواز بین خودشان بنا نماید و بدینوسیله یک پیمان و اتحاد جاودانه بین خودشان ایجاد کنند.

همچنان بی‌حرکت نشسته بود و به قدری سرش پایین بود که صورتش را نمی‌دیدم و من بدون ملاحظه و رحم همه چیز را گفتم و گاهی او را ملامت کردم و گفتم که چگونه زندگی برای راجر غیرممکن شده بود و هیچ نداشت و راه امرار معاش به رویش بسته شده بود و نمی‌خواست به کسی اظهار کند. گفتم پولی را که می‌خواست زندگی نوینش را شروع کند خرج

لباس نقره‌ای و گل سرخ شد که او را خوشحال کند، او تنها سرمایه خود را که نوشته‌هایش بود نزد من گذاشت و امیدوار بود که با فروش آن پول شرکت بیمه پرداخته شود. خاطرات ننگ و رسوایی و حقارتی را که تحمل کرد برایش ناگوار بود و او را رنج می‌داد و به قدری عزت نفس در او قوی بود که حتی با او، یعنی ماویس، هم نمی‌توانست مثل اول باشد و می‌ترسید ننگ او به ماویس هم سرایت کند.

حرکتی کرد، سر را پایین‌تر برد و روی دست‌ها گذاشت.

- در زندان و حالا مرده ...

منظور او را نفهمیدم، به تندى گفتم:

- چه مانعی دارد، بسیاری از مقدسین به زندان رفته‌اند و چه بسیار

اشخاصی که برای ایده‌آنی جان سپرده‌اند.

- او به خاطر من به زندان رفت و به خاطر من مرد.

- راست است ... حالا شما چه می‌خواهید بکنید، او را ناامید و مأیوس

کنید؟

جواب نداد، گویی روح نداشت و تمام نیرو و حرارتش از بین رفته بود.

- جشن امشب را چطور برگزار می‌کنید؟ آیا همانطور که او خواسته

می‌خوانید و پیمان و عهد خود را با او نگاه می‌دارید، یا نه؟

با صدایی گرفته گفت:

- خیال می‌کنید می‌توانم غیر از آنچه او می‌خواهد بکنم؟

- نه، البته نه، او شما را دوست داشت و به شما ایمان داشت، شما هم

مسلماً لیاقت این عشق را دارید ولی آیا می‌توانید امشب به قولی که به او

داده‌اید وفا کنید و ...

نگویید، تشریح نکنید، این موضوع بین من و او است.

- بسیار خوب.

از جای بلند شد، مثل طفلی رنگ پریده، خیلی دلم برایش سوخت.

- آیا شما باز هم نزد من می آیید و برایم همه چیز را می گویند؟

- دیگر چیزی نیست که بگویم، شما کی حرکت می کنید؟

- فردا صبح.

- بهتر.

و قلباً از اینکه بعد از بیست و چهار ساعت از انگلستان خارج می شد،

خوشوقت بودم.

کمی مکث کرد و آنگاه از من تشکر و خداحافظی کرد و از اتاق خارج

شد.

ملاقاتی که آنقدر از آن بیم داشتم پایان یافت، امیدوار بودم نتیجه

خوبی گرفته باشم، وقتی که به راهرو رسیدم، منشی را دیدم به انتظار من

نشسته و به مجرد دیدن من از جای پرید و با تشویش تمام پرسید:

- چطور شد؟

- نگران نباشید، مادام شما را مایوس نخواهد کرد.

- امشب ... آیا می خواند؟

مسلماً، و تصور می کنم بهتر از همیشه.

- آه آقای نهایت متشکرم.

ناگهان موضوعی به نظرم رسید، پرسیدم:

- شنیده ام تمام بلیط ها فروخته شده، می توانید جایی به من بدهید؟

- برای امشب؟ شاید ... اجازه دهید ببینم.

پس از لحظه ای برگشت و کاغذی به دستم داد.

- به جای بلیط می توانید استفاده کنید.

- امیدوارم جای شخصی دیگری را نگیرم.
- یک خبرنگار روزنامه، مانعی ندارد، این اشخاص به هر وسیله باشند خود را جامی کنند.

۵۰

رفتن آن شب من به کنسرت فقط برای این بود که ببینم ماویس برای دالتون و آرزوهای او چه می‌کند، و در دل از اینکه با بی‌رحمی، فداکاریهای دالتون را به رخ کشیده بودم، ناراحت بودم. اجرای کنسرت آن شب بعد از شنیدن خبر مرگ راجر، اگر او را واقعاً دوست می‌داشته، کار آسانی نبود. وقتی که در سالن نشستم گوش خود را برای شنیدن هر نوع خبر و صحبتی تیز کردم. از خبرنگار جوانی که پهلوی من نشسته بود پرسیدم:

- مادام زانسی امشب می‌خواند یا نه؟

جوانک که عقب موضوعی برای یک مقاله می‌گشت، فوری پرسید:

- چرا نخواند، مگر شما خبری دارید؟

- ابداً.

- پس چرا چنین سؤالی کردید؟

- هیچ، فقط فکر کردم اگر ستاره نمایشی یک وقت حاضر نشود، همه

ناراحت می‌شوند.

در اینجا خاندان سلطنتی وارد شدند و با نواخت سرود ملی برنامه

شروع شد.

ابتدا ریزو قطعه‌ای را اجرا کرد و به قدری خوب و با نشاط خواند که معلوم بود سر کیف است.

مردم با بی‌صبری منتظر ژانسی بودند، در این مدت کمتر از یک ماه شهرت و محبوبیت او به بالاترین درجه رسیده بود، مانند شب اول کنسرت، ریزو او را به صحنه آورد و معرفی کرد.

ژانسی لباس بسیار ساده از دانتل سفید به تن داشت و این سادگی او را به مراتب ظریفتر نشان می‌داد، کوچکترین نگاهی به طرف تماشاچیان نکرد، دستها را به هم متصل نمود و نگاه خود را به زمین دوخته بود. قطعه اول را با صدایی صاف و زنگ‌دار، ولی بی‌روح و سرد اجرا کرد، در پایان مردم از راه ادب دست زدند. ولی یک دفعه صدای بیچ بیچ مردم سالن را پر کرد، انتقاد می‌کردند و این صدای بی‌روح و بی‌حالت برایشان غیرمنتظره بود.

مخبر پهلوی من پرسید:

- چطور شده؟ چرا این طور می‌خواند، لابد شما چیزی می‌دانید و گرنه نمی‌پرسیدید که می‌خواند یا نه؟
- من چه می‌دانم.

- آخر من قبلاً هم آواز او را شنیده‌ام، انسان را دگرگون می‌کند، ضربان قلب را تندتر و جریان خون را بیشتر می‌کند. شما باید شنیده باشید تا بفهمید من چه می‌گویم.

- آآن هم صدایش عالی بود.

- بله، ولی بی‌حال و بی‌روح، اصلاً یک چیزیش می‌شود، می‌گویند خیلی دمدمی مزاج و عصبی است، مثل اینکه راست می‌گویند.

باز هم می‌خوانند؟

بله، دو قطعه دیگر، یک نوای عاشقانه و دیگری لالایی، ریزبو می‌خواهد قدرت و هنر ژانسی را امشب نشان دهد، اما مادام یک ناراحتی دارد، شاید دعوا کرده‌اند.

نگران شده بودم و فکر کردم کاش بی‌موقع به دیدارش نرفته بودم، اگر وصیت دالتون را به جا نمی‌آوردم باز هم بهتر از این بود. اما در هر صورت بنا به گفته منشی او از خواندن امتناع می‌کرد و دلم می‌خواست به وسیله‌ای به او پیغام دهم و تشویق و یادآوریش کنم، اما دیگر شهامت اینکه مجدداً دخالتی کنم در خود نمی‌دیدم.

توجهی به قسمتهای دیگر برنامه نداشتم، تا مجدداً نوبت ژانسی فرا رسید، این دفعه تنها با رنگی پریده، اندامی باریک، از لابلای پرده مخملی پیدا شد. آهنگی را که می‌بایستی اجرا کند همان بود که سالهای قبل برای دالتون و بعد هم در اولین کنسرت خود خوانده بود. من از اینکه ریزبو چنین قطعه فراموش نشدنی را انتخاب کرده بود قلباً برای ماویس متأثر شدم.

صدای او در جایی که باید با موسیقی همراهی کند بیرون نیامد. مثل مجسمه‌ای بی حرکت گردش از غم و اندوه خم بود و غرق در رویا، ایستاده بود. رهبر ارکستر آهنگ را از نو شروع کرد و معلوم بود سعی می‌کند توجه خواننده را جلب نماید، مردم به پیچ افتادند و در جای خود حرکت می‌کردند. من به جلو خم شده با ناراحتی منتظر نتیجه بودم، باز موسیقی به نقطه‌ای رسید که بایستی خواننده با آن هماهنگی کند، ولی خواننده گویی از سنگ تراشیده شده بود، ناراحتی من به حداکلی رسیده بود. ولی ناگهان صدایش بلند شد، ابتدا آواز ضعیف او در نوای قوی

موسیقی محو می‌شد، کم‌کم سرش را بلند کرد و چشم به نقطه نامعلومی دوخته بود. یواش یواش صدا بلندتر و قوی‌تر می‌شد، گویی قوای از دست رفته‌اش را به تدریج جمع‌آوری می‌کند. مکنونات قلبی و احساسات خود را در آهنگ می‌آمیخت، غوغا می‌کرد؛ قلب و روح خود را بر بالهای سحرآمیز موسیقی می‌گذاشت و به سوی محبوب از دست رفته‌اش می‌فرستاد و به قدومش نثار می‌کرد.

غوغای بی‌سابقه‌ای از ابراز احساسات مردم بر پا شد، موفقیت ژانسی کامل شده بود.

برای دفعه سوم با قدمهای محکم با ریزو به صحنه آمد، نسبت به تماشاچیان و ابراز احساسات آنها بی‌اعتنا بود، نه تبسمی، نه نگاهی، نه توجهی، فقط مانند یک هنرپیشه آنچه معمول است اجرا می‌کرد.

نوای لالایی با صدای قوی و ملایم و در عین حال نوازش دهنده، اجرا شد. یقین دارم وجود دالتون را در آن لحظه احساس می‌کرد و برای او بود که تمام قوت و قدرت خود را به کار می‌برد، نه برای تماشاچیان. قسم می‌خورم که در موقع خواندن آهنگ لالایی مانند کسی که طفلی در آغوش دارد و می‌خواهد او را بخواباند به جلو و عقب می‌رفت، یک طفل خیالی، یک فرزند، تصویری از محبوب گمشده‌اش، با روحی خسته و سنگین به اتاقم برگشتم، قیافه راجر تمام وقت در نظرم مجسم و زنده بود. بی‌اختیار گفتم: «خدا کند ماویس او را زود فراموش کند».

صبح با کوفتگی از هیجانهای شب گذشته بیدار شدم و اولین فکر من این بود که چرا راجر حماقت کرد و به هر نحوی بود با ماویس عروسی نکرد. سپس تصمیم گرفتم همه این افکار غم‌انگیز را کنار بگذارم. اما مگر چنین چیزی ممکن بود که دالتون مرده و ژیتا ژانسی و صدای

سحرائگیزش را فراموش کنم.

برای خود جای ریختم و روزنامه تایمز را باز کردم، نظر سطحی به اینجا و آنجا انداختم، ناگهان چشمم به کلمه دالتون افتاد و چون آن را خواندم بی اختیار فریادی از سینه‌ام خارج شد. آه راجر، راجر بیچاره‌ام، چرا صبر نکردی؟ خودت می‌گفتی که گاهی سعادت در سر پیچ منتظر ما است، چرا صبر نکردی؟ روزنامه تاریخ روز قبل، یعنی همان روزی که دالتون را به خاک سپردیم، داشت. آنچه در روزنامه نوشته بود، این بود:

«... مادام اوا بیوه راجر دالتون به طور ناگهانی از سکتة قلبی فوت کرده است.»

پایان